2292
5

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و آسمان

کلیات جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع

اِس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اِس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں اُن میں بعض کتب نظم و نثر اُردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین

- کلیات ظفر - ہر چہار جلد کامل -
- انتخاب کلیات ظفر -
- کلیات مومن -
- دیوان ناسخ -
- کلیات آتش -
- کلیات نعتیہ مجید -
- کلیات نظام رعنا -
- کلیات امیر اللہ تسلیم -
- کلیات میر تقی -
- کلیات سودا -
- کلیات انشاء اللہ خان -
- کلیات نساخ -
- شاہد عشرت
- سخن شعرا -
- گنج تواریخ -
- زبان ریختہ -
- قطعہ منتخب -
- کلیات صنعت -
- دیوان شاہ تراب -
- کلیات نظیر اکبرآبادی -
- کلیات دلیسی کاغذ سفید چکنا -
- ایضاً کاغذ رسمی -
- دیوان ذوق -
- دیوان فدا - جلد ثانی مسمی بہ ریاض گلفشان -
- دیوان رند مسمی بہ گلدستہ عشق -
- دیوان غالب دہلوی -
- دیوان سخن دہلوی جلی قلم کاغذ سفید گندہ
- ایضاً کاغذ رسمی -

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان



مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور میں مطبوع ہوا

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر والعالم النطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبیب الله القاآنی
ذکر فضائل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو بر و
زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة * و هبت
هبوب الریح فی البر والبحر * باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی
که زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمندی بدین عذوبت نطق و سلاست
بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود از غیب
بشهود آورد و هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب
صدور و اعجاز بطوری میسر بود که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و تبیان بیان بر خلاف
اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین سخن
مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فالنثر مثل ابتسام الروض
عن زهر و النظم مثل جمان البحر اذ درر * در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص
بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت
جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض
اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت

کشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فهما من قبل تجربه بود بگفتن شعر پرداخت و از
اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و نابخرد و دانا و جاهل و انواع
مختلفهٔ انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی ازدحام برو گرد آمدند و از خودی
سخن بی... کی تن وی بشگفت مانند نیز آرایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ
و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می‌بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور و سامی شاهزادهٔ
غفران مآب میرور شجاع السلطنه حسن علی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در
مملکت خراسان بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند
او در اقلیم ست و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار از طرائف بدیع معانی
و ظرائف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار افتاده شاهزادهٔ اعظم مرحوم باحضارش اشارت
فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خردسالی در جرگ
ندمای سال خورد بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده و فاخرات
نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و یاری و فراغ خاطر بممارست و مباحثت
در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه بجائی برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت
و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات
معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر کلی یافت پس از آن
شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشای
و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود بتازی نیز توانا و خبیر گشت باسلوبی که بیان
اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از بخشش امتیازی بود فی الحال بضبط و درک لغات
ترک و ربط با اشعار فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودن
پوشیدن تا بجائی که در این هم نیز گفتی یافتش را وارث ست و جنتای را ابتغای شعر
داری الفضائل صحبت اماتها * مشتقة فی الناس اسمائه * بالحر در مدت ده ... سال
مجموعه از نثر و نال تشت و موجب ... مورث اجتماع اسباب معانی ...

او شد تا آنگاه که به اقتضای وقت شاهزاده راه ری پیش آورد و به پرسش تختگاه کیوان پس از درک
سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابوالنصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر
اهل هنگام بار در طی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون با صغای
اشعار وی نمود امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان
با درجهای لعل درخشان یعنی شعر قصیدهٔ صاغنا غرّاً معجزةً ٭ یکن صیاغتها من جواهر الکلم ٭ از راه
بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفائس ذخائر را نثار حضور مهر ظهور ساخت
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و به خلعت مهر طلعت و ارزانی
و لقب مجتهد الشعرائی سرفرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آناً فآناً از انتشار فضائل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت و نوبت
سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش
دوست و هنرمند نواز با شوکتش ذکر کاوس کی بود و با بخشش نام حاتم طی شعر من عمّ بالاحسان
اصناف الوری ٭ تنطق لهم بحسن ثنائه ٭ در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت کرم
آفریدگار و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و
مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سائر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ سریر
خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان
معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک پس از عرض
احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور استعداد
و شائستگی سرافراز آمدند و حکیم به توقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب
حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم
و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنائع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه
فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و
بنای [illegible] هنر را بارکان اربع زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران
زبان [illegible] نخست تدریس را اختیار نمود و پس تلمذش را اختیار آمد که ما

صرف ہمت بران واشت وہمم خود را او احد ساخت تا این یک لہجہ را نیز با آن سہ زبان دیگر
نسبت شان را در ترجمہ ومکاتبہ وتکلم ومخاطبہ اربعہ تناسبہ کرد وبطوری تسلط یافت کہ ہنگام
تکلم اگر بتغییر صورت ولباس رفع شبہۂ التباس نمی شد کس در تعیت ازان نمی گشت کہ گویندہ
پارسی است یا پارسی شعر بری عاجلاً می آجل نکا نما * الی اسدان یخفی علیہ المغیب * وخصائل
حکیم را علاوہ براین فضائل بود نا محصور است وتعداوش غیر میسر وتا مقدور از انجملہ در آداب
مصاحبت واطوار معاشرت خوئی نیک وطرازی خوش وہنجاری درست ورفتاری مطبوع
ومحاورۂ شیرین ومحاضرہ وانی وخلقی حسن وفطرتی پاک وہمتی بلند داشت وہر چہ از روشہا
کہ پیرایۂ مردمی ونقشہا کہ سرمایۂ آدمی ست در وجود خویش جمع کردہ خیر خواہ غنی ودرویش بود و
نیک اندیش بیگانہ وخویش با اکابر وزیر دستان تواضعی در خور منودی وبا ادانی واقاصی اسلوب
سلوک خوش را با اعتدال رعایت کردی مایۂ الفت احباب بود نہ منشاء کلفت اصحاب
رابطۂ رعایت می گشت نہ واسطۂ سعایت شعر الخیر یبقی وآن طال الزمان بہ * والشر اخبث
ما اوعیت من زاد * از نوادر بدیعۂ تاریخ وادب امثال سائرہ مابین عجم وعرب ونکات لطیف
ولطائف ظریفہ وکلمات قصار وقصص با اختصار جداً ہزلاً نظماً نثراً عربیاً فارسیاً فزون
از اندازہ وحساب در ذہن حاضر ودر خاطر آمادہ داشت وہر جا کہ مقام را مقتضی وکلام
را مناسبت یافتی بی اطناب مخل وایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک وعبارت دور
از تنافر بدل نزدیک با حسن وجہی ابتدا میکرد وبخوشترین ادائی باتمامی آمد وشعر وقلت فضل
اہل العصر قاطبۃ * واشعر الناس لم اعدو من الحجرۃ * بعبی از فصحای اوائل [illegible] احوال
سحبان وائل نوشتہ وبلاغت را در علو جاہش علوی کردہ اند کہ اگر [illegible] ندرق
باوجود افادۂ مطلوب اعادۂ مطلب نکردی وبے شائبۂ جعل [illegible]
وصال در ہر حال حضرت حکیم را مواظب وصحبتش را مراقب بود [illegible] ہرگاہ
احیاناً مثلی یا مضمونی را حضار باصرار مکرر [illegible] استشہد کرۃ بعد اولی [illegible] تکرار
حلاوتش چون قند مکرر بیشتر شدی ع [illegible]
بدائع آثار وامثال شیرین ونکات رنگین وحکایات ظاہر وروایات مرغوب را [illegible] الفاظ و

عبارات و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصائح و مطرز بترک قبائح و اجتناب فضائح
در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق هر فقره نثرش گلستانیست غمزدای و هر قطره نظمش بوستانیست
دلفریب و هوش ربای + شعر + کتاب لو ان اللیل یرمی بمثله + لقلب هذا فی حجرتیه ذکاء + عبرة للناظر
که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقه اسم ست با مسمی و منطوقه
الاسماء تنزل من السماء عقائل حذر انسات که تا بدور سماء للنواظر تجلی حکیم عدیم النظیر غزنین
سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش
یتیم مانده میفرماید - گر زهره بچرخ دوم آید نشگفت است + در ماتم طبع طرب افزای معزی +
کز حسرت دُرهای یتیمش چو یتیمان + بنشسته عطارد بعزای معزی + و از صد هزار متجاوز قصائد
و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین
رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای احباء املاء و در انشاء آن توفیق
کرده و قدری نموده با دیباجهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را
از وی خواسته اند و حکیم شعر من کل لفظ کنظم الدر مخترع + و کل معنی کنفث السحر مبتکر + مرتب و
تمامی رؤس مسائل آن رسائل را باسلوب براعت و کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش
و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده آنها نیز مانند اوصاف خصائل و فضائل
حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمیع در دیوان ثبت و دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن
اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد
بدست آرد که جنابش مهبط اشعة علم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و
ملجاء معارف شعر لمیات خضر جلت آخود طر + مرجیا فضله الاقصی و طره + بذیل عنایتش
تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از شیخ دور سپهر آسوده و از نوائب دهر ایمن بوده
روزگاری بگذراند فی الحال قصیده فریده مسمط که آن روش مسلط بوده و خوشتر از سائر انواع
سخن بسیر بوده در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه
علیقلی میرزا بعنوان کتبت و پس از تخلص نسیب مناسب مانند تخلص محاسب اوصاف و شمایل
و محاسن شیم شاهزاده را در بدیهه [illegible] بنظم و معانی دلپسند فرمودن گرفت از انجمله مسائل چند

در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده
و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت
قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع و آگاهی به جذر کعب و صم و نجوم و اطلاع
بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعراء و روات عجم و عرب و علم بعلوم متعلقهٔ ادب در هر شعر فنی برتری
و ممدوح را الفهم آن برستودن بس، از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت بر نوشته بحضرت شاهزادهٔ شایسته
و نخست به شعر و معانی الیک العلم والحلم والحجی * و هذا الکلام النظم والنائل النثر * از گفته ابی الطیب
تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع معروض و انشاد نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و
رقت عبارات و دقت معانی بسمع اشرف احسن من شنف انصر و بر مذاق الذ من العیش البار و
وارد آمد و ریحان روزش در سایهٔ رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست خویش اختصاص داد
و در حجر اکرام و انعامش بپرورد بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید
و شکایت نکایت ندانست و دران هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود و مبارک و ذات
اقدس همیون اعلی حضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه ملک نزهت بمکانه ایامه * حتی افتخرن علی
الایام * مشرف بود شاهزادهٔ اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش بآسمان
سا بوده پایهٔ اعتبارش گردون گرا و در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف
ابکار حکیم را معروض رای همیون همیداشت و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا مظاهر
شاهنشاهی را در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود تفصیل حکیم
براو یا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که اگر
حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بعز بار و شرف
حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از ان اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که شطری نمک جراحت
دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی که شاعر بجای
قیر لطم مصراع شعر علی تفطار من حزن * یعود فی الحال افراحاً و ینقلبا * گوید می سرودی
چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس می گشت که گوئی دران سحرهای باز
دماغ و هوش اثرها عصیر عنبی تعبیه ساخته و خوص عنج یا فعلی بودیعت نهاده اند شعر الذ من الصبا بالماء خمره *

و آن من یسر تلقاه مقدم شد و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی اورا در توقیر
و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم
اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشوده و مرسومی شایسته اش در
دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر
اقبال آیت دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغ شعشع این
تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس میمنت
شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بیرونق کار هنر و رواج بازار فضل فرصتی دیگر
پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف
نامتناهی گشته وجهی کزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم مدایح
دارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد
روزگار روا ختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصهٔ اهل کمال از نقص و بال رست و بشر اقبال شعر بشری
لقد انجز الاقبال ما وعدا ؛ و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا ؛ را گوش هوش جهانیان برخواند و جناب
جلالت انتساب شرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست
صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب ادای مقتضی سبیل از تمهید ستایش فرات و تقدیم گذارش صفات خیر و جم
و زیب افزای اورنگ کسری جم خصائص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالت مدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم
را از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن رویت و کمال حرمت
و سماحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و هدایت خاطر و قرب اصابت و شرایط عدل و آرایش ملک
و آسایش کشور و مشغولی مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون
دلبران طناز و شاهدان شنگول در شعر طراز داد من حسن الفاظ ؛ و جلیها ذکاء الوزیر السرای ؛ صدر الصدور
من علی امره ؛ فجاوز العیوق و المشتری ثبیا است و در ذیل دست صدارت و تخصیص صدور زارت انشا و نموده
با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده رفاه
معیشت و فراغبال بود و آناً فآناً بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال ۱۲۷ که بدید و جهان
عالی نخوده عالمی را از فضل خالی نهاد شعر ماکنت حسب فلک فی الثری ؛ ان الکواکب فی التراب تغور

بعون صانع محکم و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان







در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع مزین و مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چه هر چشم بیخود بر هم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر آورند و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست * جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان * کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت * آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان * هر نعمتش را شکری در خورست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد تا بحدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تامل در نگری هر شکری کفرانست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش تواند آنکه کند حل صد هزار معما * فهم شناسائیش چگونه کند کس * پشت نشاید زدن بلجهٔ دریا * در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطرهٔ هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیلست و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او و از هزار پرده پیداتر است و از هر حجابی هویداتر بلکه در هر نقش هر حجتی حجابیست

و بحیله نقابی قطره به بحر سرگرم محبت خویشند * غافل اند از خدا اولی الالباب * ای خوشا
حال عارفی که زشوق تجلی چو پروانه بر جمال شمع تجلیات عاشق * و بهر جا که پرتو نور رخش پیداست و هر سری
از شوریش پیدا غافلان که جمله موجودات را آیینه جمال او ... واصلان وجود رخش را
برهان هر وجود خوانند قطعه غافلان مست محبت خویشند * عارفان محو جلوه دیدار *
پرده حق شناس اگر دارید * لب ببندید یا اولوا الابصار * دیگر غافل از دیدار
معنی غافل ست * زانکه هر محبت که گوید آفل ست * لا احب الآفلین فرمود حق * آن
سخن آسان نمود مشکل ست * درگذر از خویش و واصل شو بدوست * کانکه واصل شد
... حاصل ست * آفتاب عنایتش در هر کجا نقش هستی ببیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد
... ویرانی که هر جا که خرابست ... آفتاب * پس چون
... چشمه خورشید تابان تر بود * در بیابان چون ... ویرانست * لاجرم
... انوار نیست * کلبه درویش چون باشد خراب * پر بود از نور ماه و آفتاب *
چون بود آباد کاخ منعمان * آفتاب و ماه کم تابد در آن * بنابراین کافر را نعیم جهان داده
و مومن را نعیم جنان و عارف را نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز * بدو گیتی
هواپرستان را * ظلم باشد که سر فرود آید * بدو عالم خداپرستان را * دوستان را بلا فرستد
تا بدر خویش خواند و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طائفه را نعمت دام دهند و آن
فرقه را ابتلا کام دهد آنانرا در صحبت بلا شربت ولا چشاند و اینانرا از جنت غنا بدوزخ عنا کشاند
لاجرم هر کرا درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفره
نعمت نشانند در عقبی بحفره نقمت کشانند قطعه در شب تاریک شمع ابرو پروانه سوز
لیک چون شد روز سوزد بال و سر بیگانه را * شمع را هم نور و هم نارست سوزد لاجرم * تا
او بیگانه نور او پروانه را * نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از ...
عدم بمعموره آفرینش کشانید و شراب محبت و بخشش چشانید تا هر کجا که روییم بسوی او
کروییم انگاه جنبش پرگاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل
نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد ... رحمت شامله اش در هر

آیات خوارق مهر و قدرت کامله اش در هر کامی کامی و هر قطعه ز فیض رحمت حق دمبدم
فزون گردد ❊ جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ ❊ چو در برابر خورشید نور آئینه ❊
[illegible] از زوال زنگ ❊ با اینهمه مشمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم
و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نه هراسیم چو ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد
حمد با غب نشود و از فرقت آفتاب نترسد قطعه گر نشدی ابر تیره پرده خورشید ❊ یا نشب
آفتاب رخ نهفتی ❊ می نشدی آشکار آیت ظلمت ❊ کس نبدی مدح آفتاب نگفتی ❊ لاجرم
چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه تعالی وی را ابتلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند
و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه چو از نعمت حق شود بنده غافل ❊ خداوند بروی
بلائی فرستد ❊ تو گوئی بلا نعمتے هست دیگر ❊ که غافل ز بیمش خدا را پرستد ❊ فسبحان
الله مالک الملک این چه رازیست نهفتنی و سری نگفتنی که هر دل که بجنبش گراید و مشتعل شود
آتش توحیدش در وی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار مشعله
بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از
هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید ❊ که الله
نور السموات والارض تا این جرعه بکام که در آید ❊ این قرعه بنام که بر آید قطعه طلعت
مقصود چون ز پرده در آید ❊ خلق جهان را تمام پرده در آید ❊ دوست مگو جلوه گر شود بقیامت
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید ❊ دیده ما تاب آفتاب ندارد ❊ کو فگند پرده باز و
پرده در آید ❊ فتبارک الله احسن الخالقین که باری اینهمه خلق کرد که بعمری تحمیدش
[illegible] تعالی شانه عنه مقاله تا که بهر زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتوانند
قطعه بار خدایا ثنای هیچ توئی را ❊ هیچ توئی هم مگر قیام تواند ❊ اینقدر از ما کفایت ست که
گوئیم ❊ هیچ توئی هم مگر ثنای تو خواند ❊ چنانکه در خبرست که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق
و خواجه بر حق فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم مثنوی بدر دین صدر هدی ختم رسل ❊
فیض مطلق نفس کامل عقل کل ❊ احمد محمود فخر کائنات ❊ مظهر اسرار مصداق صفات ❊
محمد ان احمد من کان موسیٰ ❊ و جل عن الامکان فالامر بینهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته ❊

کمن ضل فی الاجام واللیل مظلم شبی که پرده امکان اگر براندازد شناخت می تواند خردوزد داد آرش
فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم بر و سلام فرستند و آل اطهارش فرمایند که
ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده
مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان
اگر حدیث جابر انصاری بخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و نگارندگان او
و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح
و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون
آن بزرگوار با این قربت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست
ما که مشتی خود نمائیم و نمونه کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ما رمائیم دران وادی دم نزنیم و دران
وادی قدم قطعه ای دل آن جوئی که جز احمد کسش میرآب نیست چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش
صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست خدارا انصاف نباشد که مشتی نیستان هم
بلا فهم و برخی لغز و چیستان درهم بیافیم بران قانع شویم و آنرا اصانع شماریم ای سبحان الله
خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که
درین میدان زهره نداریم و زان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طائفه موز
بکنجی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند گوئیم و جسته اند جوئیم مشتی
خیال ست و برخی قیل و قال فرد چون آید میرا فوات بیچون تعالی شانه عما یقولون
قطعه در کمند او فتادستیم تعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره هر چه حق بحکیم کز آن
وارهیم بیشتر گره چون گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه
دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه بکمال همت تو هست عرش با کرسی و گر بکرسی و
عرشت همی جواز دهند سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی قطعه ای دل آنکس که خویش
را نشناخت هم خدا را شناخت نتواند تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحید باخت
نتواند چنانکه خواجه مطلق و خلیفه برحق غره اوصیا وجهه اصفیا شرع شریعت مصنع

طریقت منبع حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در تعلیم معنی صراط المستقیم دفینه هر سفینه سر مصداق آیهٔ کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مقامی اینه ذوو الجلال ومسمای اسماء جلال وجمال بندهٔ حق نما صدق الافق وهل اتی وانما مصدر جود وعطا قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت وارشاد یعنی انسان کامل صورت احسان شامل مثنوی بندهٔ خاص جان آفرین + ولی در حقیقت جهان آفرین + جهان آفرین را همین بنده اوست + ولیکن جهان آفریننده اوست + سرافرازیش در سرافگندگی + خدائیش در کسوت بندگی + من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی

و زنگ کدورت از آئینه قلب زدائی ندای - یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بالکشف و شربت وصال چشیده - دل بجنت محبت مائل شود و مجموع زوائل رذائل کار راز مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای دل زبیابان ملامت + هرگز نبری راه باقلیم سلامت + تن بار گرانست بینداز و سبک شو تا بو که در آخر نبری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست + لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری + با خویشتن هیچ چیز نه بینی از آن خویش + بیخویشتن چون شوی همه در خویشتن بنگری دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان + جهان نهانست زیر پردهٔ جسم + این جهان و آنچه در جهان بینی + عدمی خود نماست همچو طلسم + یک معماست وآنچه خواهی الفظ + یک مسمی ست وانچه بینی اسم قطعه قاآنیا ز گفت بیهوده لب به بند + کین قال و قیل محض خیال ست و صرف وهم + آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست بیرون بود ز خیر فکر و خیال و وهم نظم ای دل از نقد جان طمع داری + یک زمان لب به بند از گفتار + خواهی از صحن خانه نور ای + پیش خورشید بر مکش دیوار + نه ترا گفتم آفتاب منیر + کم شود فیض نورش از آثار + هر چه افزون ترست ستر و حجاب + پرتو مهر کم کند دیدار + کم نگردد تو کم کنیش بعید + چونکه بر دیده بر نهی استار + دست خود

چون حجاب شمع کنی * کی بحشمت قدم نهد انوار * ای خداوند هست و نیست همه * که بتحقیق واقفی ز اسرار * عمر و توفیق ده مرا چندان * که کنم ز آنچه گفتم استغفار *

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا ابر دیر و پوشیدن گرفت و چشمهٔ چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ **قطعه** موج زن کوه و دره چو لجهٔ آب * خاکیان همچو مردم آبی * پیر و برنا بکوی و بازار * در شنا هر یکی چو مرغابی * سرآب از چشم عاشق پرآب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر **قطعه** بصحن بوستان هر سو نهالی * ز پا تا فرق عریان چون قلندر * همی هر دم ز جوی آب ماهی * بآتش میل کردی چون سمندر * یاران گفتی شوشهٔ سیم است و تگرگ خوشهٔ در یتیم **قطعه** بوقت ریزش باران بعقل میگفتم * مگر که نقش بر آب بست کود و دشت و دیار * بروی آب اگر نقش را بقائی نیست * ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار * ماهی چندانکه در حوض خوشخوی روی جز تیخ ندیدی و ز اهواز شوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی **قطعه** چنان نغرنده خاک از تیخ که موری * هزاران بار تغرید بهرگام * ز بس سرما بخلوت گاه خاطر * نمی کردی شد آمد پیک اوهام * از شدت برودت قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمود **قطعه** خون اندر عروق آنچنان فسرده که گوئی * شاخ بقم رسته است در رگ شریان * کوه پر از برف سیم ایم چو هیست و یوسپید ست زیر رستم دستان * نه از شقیق و سمن که چون عقیق یمن چهره حیره نمد تمار شاخ شگوفه چون کاخ کوفه اثر **قطعه** بسکه درون هوا ز فرط برودت * یافته پیوند قطره قطره باران * گوئی زنجیر عدل داد و داستی * کامده آویخته همی ز گنبد گردان * شبانه کوس رعد و دمدمه میکرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **نظم** گرفته دهر * ب ابتداست زمستان * مستان بستان جام می از ساقی مستان * بستان بشبستان نمرح آن ز دو نگاری * که ز عارض گلرنگ بود رونق بستان * لعل لب دلدار که ز خون رز آن خرقه در خرقهٔ سنجاب خز و کنج شبستان * در فصلی اینچنین شور و عشرت عرمرن پیدا شد ز جان شیرین

کشیده شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم مثنوی
هر آنکس کنج عزلت برگزیند ✤ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ✤ نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام ✤ خموشی نیز گنجی هست مستور ✤ که دارد اهل دل را از خطر
دور ✤ نبودی مرغ را گر حسن گفتار ✤ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ✤ چندانکه بساط نشاط
گستردند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد
و نوش صحبت هر یک نیشتر قطعه چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد ✤ نمی افتد دگر در
دام آسان ✤ ببرّد دانه و داند هست دامی ✤ چو بیند دانه گردد هراسان ✤ تا روزی یکی از
بزرگان که تیغ شهامت را جوهرست و کان کرامت را گوهر از در درآمد قطعه آنکه نامش
از بزرگی چون نگنجد در حدیث ✤ بایدش پنهان درون پرده جان داشتن ✤ یا چو نام
نامیش گنج ست و گنج شایگان ✤ واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ✤ از آنجا که
با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا
جیبا درین فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر
هزار دستان گلستان دانش تویی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل
نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و به رخسار و قامت خویش اشاره نمود
یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه هست نه وقت بهانه قطعه کنون
که سرو چمن شد جهان درست ز گل گل ✤ فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل ✤ سخن بگوی
که عنا بگوش ساغر صهبا ✤ همی اشاره بگفتن کند ز نای قلقل ✤ چون این حلاوت گفتارش شنیده
رفت بر جستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه از این حلاوت گفتار بس عجب نبود ✤
که خاک در طرب و آسمان برقص آید ✤ هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن ✤ چو ذات عقل
مبرّا ز عیب و نقص آید ✤ چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر گلستان
سعدی علیه الرحمه که هر ورقش راه هزار و قرنشار در خورست بمیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ
گلش را ✤ هزاران گلشن خلد ست بنده ✤ روان اهل معنی تا قیامت ✤ به بوی روح بخش او ست
زنده ✤ حالی استغنام گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی به نظم و نثر بر آن نمط نگاشته

برآشفتم و گفتم ای آنکه گفتی استغفار کن چه مایه من بجدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر کلمه فصیح ست و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و ناجوان را با عاقل نه هر ستاره برجیس ست و نه هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر بت تراشی ابراهیم نه هر سیاهی عنبر ست و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار ست و نه هر تیغی ذوالفقار **فرد** نه هرچه در این صفت کج بود هلال بود ✤ نه هر که مخرج شین نیستش بلال بود ✤ هر هیزمی عود نیست و هر مترنمی داؤد **فرد** نه هرچه کز گل بروید گل ست ✤ نه هر چیز در خم بجوشد مل ست ✤ **قطعه** نه هرگاو گوهر دهد شب چراغ ✤ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر ✤ نه هر آهوی را بود نافه مشک ✤ نه هر معدنی آورد سیم و زر ✤ پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل **بیت** دانه رمان کجا و لعل بدخشان ✤ قطره نیسان کجا و مهر درخشان ✤ نه هرچه سرخ ست لعل رمانی ست و نه هر سفیدی در عمانی **قطعه** ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد ✤ چرا این چه سود که خوانند خلق کذابش ✤ گرفتم آنکه شب کرمکی همی تابد ✤ چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش ✤ القصه چندانکه برآشفتم و از این نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد **قطعه** هر کرا حسن اعتقادی هست ✤ عذر منکر ملی کند خاموش ✤ وین مسلم بود که خسرو را ✤ عیب شیرین نمیرود در گوش ✤ ناچار تن زدم و گفتم **قطعه** مسلم ست که گنجشک نیست چون شهباز ✤ ولے علاج ندارد زیر پر زدن گنجشک ✤ تفاوتی که بود پشک و مشک را باهم ✤ معین ست ولیکن گریز نیست ز مشک ✤ لکن بحکم المامور معذور جدّ و هزلی چند درهم ریختیم و برخی نظم و نثر بهم آمیختیم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشان **قطعه** خوشم کرتا ابد باشد این پریشانی ✤ بحالت من و گیسوی دوست ارزانی ✤ بجان من و زلفین یار ختم شده است ✤ دو چیز غالیه سائی و عنبرافشانی ✤ امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید تا حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد **مثنوی** محمد شه آن شاه درویش دوست ✤ که شاهی اگر هست درویش اوست ✤ چو نور ازل پای تا سر صفا ✤ نمودار از هستی مصطفی ✤ نهان گوهر فقر در تاج او ✤ دل درویش معراج او ✤ بروز وغا پیل کوشنده ✤ بگاه سخا نیل جوشنده ✤ دل راه و پیش اندر تن پر شکوه ✤ چو دریای عمان در البرز کوه ✤ بدست اندرش

خنجر آبدار ✤ چو خیمه که آرد بدریا گذار ✤ سنانش چو روز قیامت دراز ✤ دل دوزخ
از گرمیش در گداز ✤ بزین سمند اندرش گرز زر ✤ دماوند کوهی بالبرز در ✤ پر ندش
ز پشت سمندش عیان چو از تیغ کهسار سیلی دمان ✤ ثنا تیره ابر است و شه آفتاب ✤
برد ابر از چهره خورشید تاب ✤ سخن گرد و شه روز گیتی فروز ✤ چو شب گرد واز گرد
تاریک روز ✤ چه رنجانم از گفت خود شاه را ✤ چه پوشم با بر سیه ماه را ✤ ملک
چون خود از روز روشن تر ست ✤ چه محتاج مدح سخن گستر ست ✤ چه مدح ست بهتر
ازین شاه را ✤ که شاه است و درویش آگاه را ✤ جهان تا بود ملکش آباد باد ✤ دل
مرد درویش از و شاد باد ✤ ز هر جنگ ایمن بود کشورش ✤ بهر جنگ سالم بود لشکرش ✤
ولی تنگ این دولت بیکران ✤ منم من که از من مباد انشان ✤ قطعه درین کتاب
پریشان نبینی از ترتیب ✤ عجب مدار که چون نام خود پریشان ست ✤ هزار شکر که یک
جهان پریشانی ✤ چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست ✤ امید که ناظران در هرحش بگوشند و نظر
از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند بکز لک عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند
قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع ✤ مگو چو کار جهان درهم است و آشفته ✤ هزار
گنج نصیحت درون هر حرفش ✤ چه روح در دل و دانش بمغز بنهفته ✤ ولی خبر نبود بوالفضول
نادان را ✤ از ینکه بر سر هر گنج اژدها خفته ✤ رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر ✤ چون
کار جهان بی سر و سامان خوشتر ✤ مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من ✤ مجموعهٔ عاشقان پریشان
خوشتر ✤ آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت
یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کند
نیکی و الا بزشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ✤ ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی ✤ بعدل و داد شدش نام در زمانه علم ✤ حکایت وقتی
ابلهی بر آشفت و بیمو جب چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست
قطعه هر وقت که خر بر آورد بانگ ✤ وز نعرهٔ او بدرد گوش ✤ فارغ بنشین که گردد آخر
مسکین خرک از نهیق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم

پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید به رو دشنام سیلی زند و
و بر سیلی چوب و بر چوب سنگ و کلوخ کوبد تا هنگامه بزرگ شود و مجرب ست که دعوا
کن اگر از یک طرف لطمه خورد میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند * که سالم مانی از دشنام دیگر * چه خوش
گفت آن حکیم نکته پرداز * که بر جان آفرین باشد ز داور * خری را چون بزنی دم خلد خار
شود محکم ترا از بر جستن خر * و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده
تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفت یار
هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر * چو نیک بنگری از روی تجربت باد است * همین بباغ بنالند بلبلان
از زاغ * که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پرسیدند که از دنیا
چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون * که
هر دمش چو محنت طبیعتان رنگیست * ولی تو سخت از این غافلی که از هر رنگ * همی چو
مرد محنت بدامنت تنگی ست * حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخوار
داد که وی را در بیغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که از دیدهٔ
محتشمان بی آب تر بود و از خاطر یکسان خراب تر شعر چنان بیغوله دشتی آدمی کش *
که گنبد گشتی در وی اندیشه از هول * تعالی الله بدان انسان وحشت انگیز * که شیطان
اندر وی گفت لاحول * القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمهٔ شمشیرش آبی در گلو فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کرد
گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد نظم آه مظلوم تیر دلدوزیست
که ز شست قضا رها گردد * گر رسد بر نشان شگفت مدار * تیر از آن شست کی خطا
گردد * لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره بر گرفت که ای مسکین سر خویش گیر
و راه بیابان در پیش که من ترا بجان خود خریدم چه اگر این معنی را بعد بگوش سلطان رسانند
سرم بر باد دهد قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق * بشب بر کاروان یکدم درخشی

بهوا نمروی بود آندم که چون ابر ÷ بکشت جان مسکین آب بخشی ÷ آورده اند که جلاد از کم ظرفی
بسیار ظرفی عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
برمن رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم ست که او را از مرگ خلاص کنی **قطعه** وقتی از رحم آورد
جلاد بر بیچاره ÷ برد بر کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص ÷ هم برین رحم آورد گر کشتش
بخشد امان ÷ هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص **حکایت** سالی یاد دارم که
در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران فرسوده تر شد
و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان
قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا ÷ گرد بگردون گرو گرد بر آمد ÷ گشت هوا
زمهریر بسکه ز هر سو ÷ از جگر گرم آه سرد بر آمد ÷ قضارا همین از هفته که خاک یار تها شکافتند
پیمانهٔ شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند **قطعه**
مرا تعجب آید که پیمانه را نگهدارد ÷ بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست ÷ ز روی صدق و لاگر
بکام شیر روی ÷ برهروان طریقت قسم که حافظ تست ÷ و هم در آن هفته شنیدم یکی از
ظریفان پیمانهٔ معمور را بخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوند پاکش
در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست نباشد **قطعه** پیمانه دلی که خدایش نگاهداشت ÷
پنهان بخاک کالبد عارف انداخت ست ÷ زاهد شکست و غافل ازین کز شکست آن ÷ در
طاق نه رواق معلق فتد شکست ÷ و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را
بعد از دو سه روز از زیر خاک زنده بر آوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب
با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد بر لب بامهای رفیع
سر فرو برده در چاههای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد
و زنست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی هیچ
حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ **قطعه** کودکی شیرخواره را دیدم ÷ بر لب چاه
برکشیدم آه ÷ کالعجب دایه ندارد و طفل ÷ کش نگهدارد از مخافت چاه ÷ هاتفی گفت ناگهم

از غیب * ای که از حال خود نه آگاه * طفل را آنکسی نگهدارد * که ترا داشت در مشیمه نگاه
حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه
ز بی‌بضاعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست * از دو عالم ندارد اندیشه * یک
شکم آب و یک بیابان سوز * یک درم سنگ و یک جهان شیشه حکایت مسلمانی
گبری (؟) جهودی را باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تأمل کن که
حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه می‌بینم که پیران ملت
ما با هم مجادله کنند و جوانان محلت ما با هم مباهله آنرا هم معارضه در پیش هست و اینان
را سنت معاوضه از پس قطعه رنج بی وقت و مرگ بی هنگام پیشکار وبا و طاعون
است * چون کسی بخل پیشه آید * زود بگریز از او که مجنون است * ساده روئی که میل باده
کند * غالباً خار شیشش در کون است * حکایت ادیبی که در عالم مساحت یگانه بود
با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش
بخاطر آمده آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش چه شد که از جا برخاستی گفت مرا در
عالم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش
چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه صابر شو ای آدمی
و شهوت مده زمام * کز حرص شهوت بچشان در افکند * یوسف صفت مکن بزلیخا
نشان نظر * کت در مضیق محنت افزون در افکند حکایت امیری کریم الطبع
زالکنتی در زبان بود که بر تحقیق کلمات را مکرر کرده احولی را صیت کرامت او بگوش
رسید مسئلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من
مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه هر کس نعمتی زید
فرستد * که یک ره شکر احسان تو گوید * پس احول به که او هر نعمتی را * دو بیند شکر
احسانات دو گوید * آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمد با خادم گفت که
سائل را ده دینار بده خادم از آنمعنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است
سائل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بدل طاری

شده و این بخشش بر زبان جاری کرده حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری را
لکنت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم * که عیش حل شده وقتی از آن شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی * بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین * شنیدم وقتی احول
همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن
این صفت در بارهٔ من موجب قدحست و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان می گشود معلوم می شد که دو گوئی نیز عیب است
چه در آنوقت بجای ده و شتام صد دشنام می شنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت
می چشیدی پس آنچه مایهٔ مدحست سخاوت است نه لکنت قطعه معرفت شائسته باشد ورنه
در صد عمر نوح * کی بطاعت جاهلی خود پیمبر می شود * نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی *
در عشش هر ذکر نامی روح دیگر می شود * ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل * زو
همی بیزاری یزدان مکرر می شود قطعه آنکه آگه کنج معرفت کرده کار نیست * بی اختیار
ذکر خدا سر کند همی * وانرا که نیست معرفتی ذکر کردگار * از روی اختیار مکرر کند همی *
آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق * کی این دو را خدای برابر کند همی * حکایت
زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و از شدت شبق
سبق از سائر زنان ربودی فرد از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق * صیت طبقش تا بشدی
انیر چرخ معلق * قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی هفتاد بیرون [illegible] سطبرش
خفته و خرطوم هشتاد پیل در سراویلش نهفته با خود گفت عمری تا رو بود هوا و هوسم [illegible] تا باهم
هما نچه بکنج شاگان می جستم حالی برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب
و نسب وی بازجست مرد بزبان آورد که نسبم بعباس منسوب است که سرخیل گدایان است و حسب
با حشمت که مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمد الله در نسبت ریبی نیست و در حسبت عیبی
قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر * خوبچشش بر زطاوس نرست * همچنان در چشم
شهوت مرد را * دیو با حور بهشتی همسر است * آنگاه زن که تا ز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی
آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر و غالباً شنیده که گفته اند فر و گر زنی را

تیر در پهلو بود چه که او را پیر در پهلو بود ٭ اکنون التماس آنست که در عوض این جامهای نگین
جامهٔ رنگین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب خوری و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد
بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتی ست که مفرّح
روح ست و مایهٔ فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهرت هراسانست گفت غم مخور که چارهٔ
این کار آسانست **قطعه** هزاران مکر و فن باشد زنان را ٭ که نتواند یکی را چاره ابلیس ٭
شود کاری چو بر ابلیس مشکل ٭ بر او آسان کنند ایشان ز تلبیس ٭ آورده‌اند که چون شب
شوهر بخانه درآمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق الساعه
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من ست که در کودکی شیدا شد
و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروزش از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بر بام حمام
جهانی بسیاری او را دیدم و تمام نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بزار زار التماسش
بخانه آوردم و سوگند خورده‌ام که تا زنده‌ام اگر نصیحت و پند است یا فضیحت و بند نگذارم
که دمی دور شود و قدمی مهجور **قطعه** کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ ٭ بکام غیر ز کف دادنش
محال بود ٭ ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم ٭ که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود ٭ شوهر
صورت حال بفراست دریافت مزوّرانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب
شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته که سر گذشت غربت و تحیّر
او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادرخوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر
شوهر برخاست زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنرنمودن ست و هنگام عیون
بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد و چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سرزنش بر دکه ای طفیل کثیر الاکل و ای نبیل
کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت نعت چیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت

عمر را پس میرفته‌ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین
ست هیچ که برکنار طاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله‌اش در دست گیر تا دروغ از راست
و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای خوانده هر کار کنی مختاری اما هیچ
اش چوری کوه کان را مخبر مکن **نظم** ای نفس هرچه میخواهی کن ** لیک با جاهلان سخن
مپیوند ** جاهل ار فی المثل برادر تست ** آخرت زو رسد هزار گزند ** **حکایت** فقیری
زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای فقرم
مبتلا کرده بود عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت ای بی شرم
کفر فقر را بخدا نسبت و بهره غنا را به بنده عیب نعمت را از خالق داند و نعمت را از مخلوق
قطعه هر گناهی که خود کند حیری ** همه را از خدای داند و بس ** و رازو خیری آن اتفاق افتد **
برکت آن بشکر نفس نفس **حکایت** جاهلی بر سر تمسک تسخیر دیوانه رسید که شب در تاریکی
تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان چنین جواب ده گفت آری نشنیده که کلم الناس
علی قدر عقولهم **قطعه** با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان ** خود مگو کورا نباشد بهره
از فرزانگی ** ای بسا دانای کامل کو پی پوشش خلق ** روز و شب بر خویشتن بندد
حالت دیوانگی ** **قطعه** هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند ** مگو ز روی تمسخر که نیست
دیوانه ** مگر نه عارف و عامی تمام متفق اند ** که گنج را نبود جای جز بویرانه ** **حکایت**
در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمندر را از فرط التهاب خود
را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دوچار شد گفت از کجا می آیی گفت از
بغداد گفت و آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن **قطعه** در تیه عشق کز حرش تا بحشر
خیز کز بغداد حاجت بار گه بیرون نرفت ** ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم ** کز تری
هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی ** **حکایت** گدائی بر در خانه منعمی رفت و چندانکه رشته طمع
پیچ داد هیچش ندادند اگر پاره نانی سوال کردی غلطش گفتند که بدکه خباز برو و اگر مشتی برنج طلب
نمودی برآشفتند که بدکان برنج فروش شو و اگر لخته گوشت خام خواستی اخفتش کردند که اینجا مطبخ
نیست اگر برنج طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست **قطعه** مشو ای بینوا و خنل

بخیل ❊ که نیابی رطب بخشک نخیل ❊ بهیچ دیدی بیابان گوهر ❊ یا بصحرای خشک نخله فرا
بخند و اگندنا کس را ❊ باش تا آب جو بروخش را ❊ آورده اند که چون بیچاره مایوس شد
بیرون خانه رفت و در گوشه ای من از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش
رفتند پشیش گرفتند سیلیش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه جای عبث
بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید که در اینجا هیچ
نباشد گفتند چه گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل زیستن است نه
لایق زیستن **قطعه** بر آن دیار که باشند اهل دل خالی ❊ بود چه گوشه ویرانه بهترین
جائی باختیار بویرانه عاقلان نروند ❊ جز آن زمان که طبیعت کند تقاضائی **حکایت**
پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان امروز کاری
کن که فردا از ایشان خجالت نکشی گفت ای جان پدر در غیاب غم مخور که من دیگر اینها را
نخواهم دید **قطعه** اینگونه که امروز کند خواجه تغافل ❊ گوئی خبرش نیست ز دوای بنیا
امروز مگر توبه کند چاره وگرنه ❊ فردا نپذیرند از و عذر ندامت ❊ **حکایت** وقتی یکی
از یاران که با من یک روت در رو و بیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صفیری از قصیر
از جانم برخواست ره تیزش کردم و تلخ نشستم حالی بعذرت پیش آمد که چون محل را از مخل
خالی دیدم مزاحی کردم تا فراجت را فراخی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم
ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و فعل تو بدان ماند که غلامی به پشت خواجه خویش انگشتی رسانید
وی برآشفت و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت
بجهه است که معاملت تو با تو نیز معلوم شد اکنون من هم مایه مرافقت و پایه موافقت ترا
با خویش آزمودم و نیک دانستم که در این روزگار ره از که با من پیوند نسبت داشته و امردی
مخنث طبع بند رشته یاری اگر عیار دوستی این ست من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد
که هیچ آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و برآشفتم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت
نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اعتنا بکس و در دامن ریخت و در دامنم آویخت
که پای من بی لقای تو تنگ است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست

زندگی مشغول دایم تار رشته بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بهم زده برود و از روی عتاب با نفس خویش مخاطبت فرمود رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم ✤ چه پسند کہ با زمساری بکشم ✤ چون دوست بمرگ من بهر حال خوش است ✤ من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم ✤ حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آتشش تیز تر گشتم ای یار جانی دانی که یک موت بهر دو عالم نفروشم و با این حال بموجب عجز و ستم باری اینهمه تغیر و تعرض من از ان نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در تمرد خود و وقع ننهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح ست و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه گل عزیزست هر کجا روید ✤ خواه در باغ و خواه در گلخن ✤ خار خوارست هر کجا باشد ✤ خواه در راغ خواه در گلشن ✤ و همانا شنیده که تقوی اہل باطن را بر تقوی اہل ظاهر مزیت بسیار داده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروزست و این در فکر فردا قطعه عارفان را شرم امروز ست مانع از گناه ✤ کز خدا غائب نمی بینند خود را یک نفس ✤ زاهدان را هست حال باده پیمائی چنان ✤ که نوشد باده شب از بیم فردای عسس ✤ و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را درد پای عارض شد یکی از محرمان که بران حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از سر گذشتگان این درگاه ام و از هر سر گذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم و هیچ ندیدم که در خلوت لحظه پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خانه بے ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه قانون ادب اگر نیست و بندگی ✤ خاکت بفرق باد که با خاک همسری ✤ نی نی سرشت خاک سراپا تواضع ست ✤ ای آسمان کبر تو از خاک کمتری حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نه بینم قطعه صیاد مراست و دو صد دانه بهر گام ✤ گنجی نه بهر دست که بیرون نهم از دام ✤ گفتم بروم آنجا که کسم نام نداند ✤

هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام ❊ **غزل** ای موی موی من همه محو لقای تو ❊ غرقی بود که
فانیم اندر بقای تو ❊ در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری ❊ گوئی درون دیدهٔ من هست جای
تو ❊ در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار ❊ حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو ❊ مردم کنند دعای
تو لیک از برای خویش ❊ من میکنم دعای تو لیک از برای تو ❊ آنرا که شد شهید بهشت است
خونبها ❊ من خونبها طلب نکنم جز لقای تو ❊ از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش ❊ نشناختم
جفای ترا از وفای تو ❊ قاآنی از غریب نماید غریب نیست ❊ بیگانه است با تو جهان آشنای
تو ❊ **حکایت** وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم استنباط
ملالتی کرد و پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت ختمی
دانم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم برآورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دلست و اکنون دل در تصرف دیگریست
فی الجمله استغراق برنجم خوشتر که استحقاق گنج **قطعه** بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم ❊
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم ❊ چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق ❊ که آرزوی وصال تو
رفته از یادم ❊ مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد ❊ چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم ❊
رباعی تا یار مرا ربوده از هستی خویش ❊ واقف نیم از بلندی و پستی خویش ❊ آنگونه ز جام عشق
مستم دارد ❊ کاگاه نیم ز خویش و از هستی خویش ❊ **حکایت** توانگری داشت بی نهایت
بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند کرو بالت بماند و مالت نماند شامت لئیمی بیشتر
شد و علامت ندامتش کمتر **قطعه** بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش ❊ نه زر قلب
ز آتش سیاه تر گردد ❊ ز حرص مال بخیلا مگو بترک مآل ❊ از آن بترس که روزیت بخت
برگردد ❊ آورده اند که روزگاری قلیل برآمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزندی زنی
و زنی زانیه وارثی نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس برد و پسر را
رندان و غالبا سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربیده و حرص
و نهمتش جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده
ببازار و برزن گردانید **قطعه** زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید ❊ ز شوق خیزد

مروی که شهره شد بفخامت * جهر زده و پلی آن خرزه چان دهند ولیکن * گشته هر آینه پایان
کارشان بفخامت * و همچنان دو زمان چندان امان نداد که دندان و دندان و درمان فرزند
ناخلف فرو برند و مالی بسیارش و اندک سالی تلف کردند تا سحر کی که بیچاره از الف
فی چیز تر شد و از صورت دال چیز تر یعنی هم پشت کشاد تا کارش از پیش رود و بهانا
مای بر نیامد که آن سرمایه نیز از آن فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسد تر چه هر روزی
که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب یار ندانستن دیدند خراش
کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد
و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا دیگر
کس بیارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بجهت خویش نهد قطعه شنیدستم که
بوتیمار مرغی * که هست از نهر آبش در درون غم * نشیند بر کنار آب گوید * که گر نوشم
شود آب اندکی کم * بخیل بدکنش را در زمانه * تو گویی این صفت باشد مسلم * ز فرط
حرص نان خویشتن را * همی بر خویشتن دارد محرم * بهر حال از برای غیر جاوید * ز هر سو
سیم و زر آرد فراهم حکایت زاهدی زنی را در حباله نکاح آورده در وقت مباشرت کو فتح الباب
معاشرت ست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آتشش بخفت
زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت
جماع زاهد مروی ساده بود گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از هیات محراب و مناره یادم
آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر شناسی * محراب ز فرج ماده خر نشناسی * گیرم بهشت
جاودانت ببرند * شک نیست که آن را ز سقر نشناسی حکایت لوطی را شنیدم که پیش
از آنکه امردی را دهان بدوزد فلان بدریدی یعنی بی آنکه بدره اش در مشت نهد خرزه اش
بر پشت نهاد کودک نعره بر داشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد و داشت
لوطی بخسبید از در درآمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان خود فرود
کوفت که ای اغوربست وای بدرگ شهوت پرست چند آنکه منت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجه عسس افتی و شکنجه شاه بینی و دهره قاضی خوری و از خداوند علیت عذاب الیم

و در سر سرکشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را بریشخند و خدا
را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
ای خواجه چو نزد شحنه امروز ✤ از عهدهٔ جرم بر نیائی ✤ در روز جزا بنزد داور ✤ تمهید
خطا چسان نمائی **حکایت** شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی
تازیانه برداشت و بخور و عطار بها خواست بهانه آورد و عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچهٔ
بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه
از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی
گفت از درد شکم گفت دوشش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز هم تا مناسبتی اتفاق افتاد
گفت آری بحکمت تازیانه خوردم و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن
تا خلاص بشوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطبلهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی
شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که
بقوم عاد فرستادی لطیفهٔ بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد بر وی ظریف بود بخندید و گفت زهی
خام طمع که شب تا بسحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه ای که
دیروز آرزو بودت ✤ همچو دیوانه گنج ویرانه ✤ چه شد امروزت بود در سر ✤ هوس ملک و مال شاهانه
حکایت یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستش چون تیر
از شست رها شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی
گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی رفت
متمسک مشو بعذر دروغ ✤ کان دروغت بود خطای دگر ✤ که برد بار دیگر از تو فروغ ✤

حکایت گردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفهٔ
مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفهٔ گفتم **قطعه** آنکه تیز از لطیفه نشناسد ✤
چه خبر از اصول دین دارد ✤ نیست جز مشت ز بانگ بی هنگام ✤ چه کند بینوا همین دارد ✤

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده مست افتاده بود عابدی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی **قطعه** ای برادر نگر که مفتی شهر ❊ رفتش از باده عقل و هوش از دست ❊ خود چو می یا حرام میداند ❊ نخوردی تا که عقل و هوششش هست **حکایت** یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود و مناجاتی شده شبی بر مناره برآمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود و سر بر شیب که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد **قطعه** این مناجات با چنین آواز ❊ تا قیامت ترا نخند سود ❊ اول الاولین گرین باشد ❊ آخر الآخرین چه خواهد بود **حکایت** پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست ولیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالباً هفده مسلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد نیست که دو سال از وی کوچکترم چون بدینجا رسید پیر دهانش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان بر آشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بیم آن ترسیدم که منجلاب فرج مادر افتی **قطعه** ای که از خوف مرگ و بیم اجل ❊ عدد عمر خویش کم گفتی ❊ چند وا پس روی ز دهشت مرگ ❊ زان حذر کن که در وبال افتی **حکایت منظوم**

بود در سبزوار مردی گرد
همچو گاوان گهی برآوردی
رفت ناچار نزد مادر شوی
راه بالا ندانداز پائین ❊
می کشند بخت و پیشوری بست
که بدست فست چاره این
پس پدر گفت کامشب ای مادر
تو بدان حلقه زن که پیدا ئی

زن خود را بخانه برد و فشرد
بسکه کرد اندرون برد برون
که ز فرزند خویش بست بشوی
خود و گر فهم که را ه را چه اند
در زدن کند و در کشیدن چشم
رفت و زانسان که هست بیم زنان
تو بدر کوب و من بحلقه در
تا که آواز حلقه می شنوی

چون خران که در و فرو بردی
دل زن شد بحیله دچار خون
کو ندانند جماع را آئین ❊
ط ــــ زرفتن براه نتوانند
گفت خاموش باش و شاد نشین
شد بفرزند خویش طعنه زنان
من کنم ساز حلقه جنبانی
باید از پیش حلقه پس نزدی

در پذیرفت آنچه مادر گفت
حلقه زد جفت خویش را بر در
آن یکی از پشت در گرفته قرار
پسر آن حلقه کوفتی ز درون
پند مادر چو حلقه کرده بگوش
که بجوش ز حرف مادر بُد
این چه آن ساده آن چه این ابله
همچو آن خر که اوفتد در گل
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
یا شود جان ز کوفتن آواره
غافلستش زبان ز حالت دل

نیم شب رفت و در بسوخت بخفت
از درون و برون پیش و پسِ
این یکی از پیش نشسته بکار
پسر از بس نواخت بر در زن
که شود بانگ حلقه کی خاموش
مادر از وی نداشت نیز خبر
نه از این آن نه آن ازین آگه
گفت مادر که کوب حلقه بس است
که دهد روی ازین دو کار یکی
همچنین ست حال مردم دو رو
هم دل از حالت زبان غافل

حلقه زن مادر از برون و پسر
کرده در حلقه هر یکی انگشت
مادر آن حلقه کوفتی ز برون
شدش از زال رفت جان از تن
همچنان بود گرم آمد شد
همچنان حلقه می نواخت پدر
پسر آخر کشید نعره ز دل
که مرا آگه آخرین نفس است
یا رگ کون من شود پاره
کار بیرون خلاف کار درون

حکایت گویند طایفهٔ از دزدان بر سر کاروانی بیختند و هر یک بحکم عقل بعقلی گریختند قضا را یکی از اهل کاروان زیر ویای دراز گوشی پنهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کرهٔ خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نر است و با اینحال محال نماید که تو از وی بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر می برم **قطعه** آدمی را بعقل و هوش شناس * نه بچشم و زبان و گوش و دهان * خر از آن آدمی بسی بهتر * که شود زیر پای خر پنهان **حکایت** شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودند کودکی بسیرِ ایشان و صورت مظلومانهٔ بازیچهٔ ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه یافته اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود یافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که از ازار پا در آورده و بجهت شستن خرقهٔ پارهٔ چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی

دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار مبسوطا الذراع بنشست
و هر لحظه چون پلنگی که در راز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی
تا غاری دید بشکل الهی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان سم گرازانست که در
گل تافته اند یا محراب کنیسه یهود انست که از گل ساخته اند پالان خری بانز گونه فتاده یا عوج
بن عنق خمیازه را دهان گشاده **قطعه** چو زخم تبرزین دهن کرده باز ✤ دمادم به خمیازه چون
اهل آز ✤ چه ایوان کسری گشاده دهن ✤ چو خرپشته در میان دمن ✤ خراب و تبه
چون گذرگاه سیل ✤ شب و روز همسایهٔ چاه ویل **مثنوی** مانندهٔ فرج مادر عوج
بر جسته چو پشت دست مفلوج ✤ چون کودک برکشیده کنجی ✤ کاویخته لب خزد بکنجی ✤
یا چون زن قهر کرده باشو ✤ برگشته لبان خمیده ابرو ✤ آویخته نجش از منی پر ✤ چونا که
زکف دهان اشتر ✤ بگشاده دهان بسان غاری ✤ هر موی برا و چو تیره ماری ✤ کنده
از دهان ضیغم ✤ تاریک چو گور ابن ملجم ✤ چون اشتر مست از غم ایر ✤ آویخته پیش لب
زیر ✤ مانندهٔ طاق قصر غمدان ✤ خمیازه کنان زشوق همدان ✤ پر پشم لبان بیکر بسینه
ایرابن الغز ✤ همچون دهن عجوزه خندان ✤ دو سه گوشت جای دندان ✤ بارئ کودک
نگاه مادر بدر دید و آهسته از دنبال دستی فرا پیش وی برده مشتی مو بقوت تمام برکند عجوزه
بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن
طراق بشنید بر جست و دست از شادی برهم کوفت که ای عجب انبوی چون بنافتد این
صدا کند اگر یافته شود چه خواهد کرد **قطعه** مفتی شهر ما که آگه نیست ✤ از حلال و حرام غیبه
مال محتاج را نموده مباح ✤ خون مظلوم را گرفته هدر ✤ چکند یارب ار بشود و فتی ✤ از حلال و حرام
مستحضر **حکایت** دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود
پیچیده بود نیافت با خود گفت که ما لا یدرک کله لا یترک کله لا جرم دیگ را برداشت و
بیرون شد فقیر برخاست و مشایعت او کرد دزد او را دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا
چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم در دنجند یدو دیگ ابزن
گذاشت **قطعه** علاقلا منشین ساده شو ✤ که زگفتار ساده برنخوری ✤ مردا نمی زد در سرا تهی

که از دو دست پر برون نبری حکایت در فصل زمستان که بهارستان پست دزدی
بلانهٔ حقیری که خانهٔ فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه از زن نمی ارزید و
فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد می لرزید هیچ نیافت آخر آن خویش و قناعت
درویش زائد الوصف تر مسارش فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست
برخاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این و تار
نثار ندارم **قطعه** چه غم از بینوائی آنکس را + که کرم باشد و درم نبود + کرم بی درم از آن بهتر
که درم باشد و کرم نبود **حکایت** دزدی بخانه رفت جوانی خفته دید پرده که بر دوش
داشت بگسترد تا هر چه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده خفته
دزد هرچه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را
دید که با هیبت شیران و هیئت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در این است
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار برنیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که دزد را در را به بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیرانداز
تو آورده ام باشد که دیگری روی انداز تو آورد **قطعه** ای دیو زکوی اهل توحید + چیزی
نبری بزرق و دستان + ترسم که بجای پانهی سر + در خانقه خدا پرستان **حکایت** دزدی
بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من
روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت **قطعه** لاف طاعت چه زنی
در پیری زنی + ای نکرده در جوانی هیچ کار + آنچه را در روز روشن کس نجست + کی توانی
جست در شبهای تار **حکایت** جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته که
غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شده
پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورد و قلمش
بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد **قطعه**
نه روزگار کسی را که بخت برگردد + گمان مبر که دگر روکند بدو اقبال + حدیث بخت بد و روزگار
جهول + حدیث زن بود و روستائی و غربال **حکایت** یکی از کلاه تیز اوگان شیراز

وقتی بر سم نصیحت دوستان را میگفت که هر که با سلطان عشق ورزد حاصل وجودش بیک جو نیرزد چه دونی زادگان را با غنی زادگان الفت محالست و محبت وبال القصه و چندی انکار بلیغ کردی یاران گفت اگر شنوی اسرار گوی وعلت اصرار گوی بصواب نزدیکتر است گفت موجب انکار آنست که وقتی سر کبند ارادتی نهاده بودم وعنان دل بدست سفا زاده بسیاده داده بودم که روی منور داشت وموی معنبر غرهٔ آبدار وطرهٔ تابدار دردهان تنش درج عقیقی لعل خنده نش لعل بدخشانی مثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره ❊ چون دم عقرب گره اندر گره ❊ آفت شهری زروی تافته ❊ فتنهٔ ملکی زموی بافته ❊ چون زکتان پیرهن کردی بتن ❊ کاستی چون ماه نوزان پیرهن ❊ دیده ام کتان که میکاهد زماه ❊ لیک کتان می ندیدم ماه کاه ❊ چندانکه از خرمن وصال خوشه خواستم واز بوسه لبش توشه گوشه گرفتی وگفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسهٔ من ❊ بوسهٔ من هزار جان بخشد ❊ بهر یک نیم جان کجا عاقل ❊ بکسی عمر جاودان بخشد ❊ باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود واورا حیلت عرقوبی بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد واسیر دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ خلری گفتی لعل بدخشانست وساغر بلور مهر درخشان سوری وسنبل بود که طبق طبق برهم ریخته ورریاحین وگل که ورق ورق درهم آمیخته گل بجز من سنبل بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانهٔ عود زمزمهٔ رود نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ بادهٔ مصفا بادام منقی نور متقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل وعود زمزمهٔ بربط ورود کباب تیهو ودراج بود که بد بابزن چون دل عاشق بریان بود وچون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله نی پیالهٔ می مثنوی قندیل بلور وشمع کافور ❊ هر گوشه معادآیهٔ نور ❊ مجلس ز فروغ شمع گلشن ❊ چون روز شب سیاه روشن ❊ القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز وبا ریحال نظر را وقت مشاهده منظور بود وویرانهٔ دل بخیالش معمور لیکن چندیکه باده تلخ بشیرینی پیش بردم تند شدی وترش نشستی وتلخ گفتی وشورش آغاز نهادی چندانکه مطرب ورمثانی عود ومثالث رود والحان داودی بکار بردی ونقرات سحاقی را

بانغمات ابراهیمی تالیف داودی روی در هم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین
گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه مرغ مشوی و کباب بریانش پیش
نهادم از کیمیا سخن راندی با انیمه چون مجلسش حاجت بود تا بعتش واجب بود تا وقتیکه
باده در عروق یاران اثر کرده و دماغ حریفان را خبر دور شراب در گذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدازاده را حجرهٔ
خاص ترتیب دادم از دیبای تستر بسته کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم
پسر ساز رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که بنشین بنشانده
برخاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده
پاشیدن لختی فریاد کرد و سوگند و افریاد که بنشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم
ترک یک فتنه گفتن و بلی هزار فتنه خفتن بهترست **قطعه** یک بیز عاشقی ز حلق نهفتن ❊ به بود از
صد هزار عیب شگفتن ❊ آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ
این کار نیابم عنان نتابم بهمچنان میرفت تا بچار سوی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او
میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار دو سه بار برش
بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی
آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از جهل
این نادان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهیدی و تقریبی چنان در روی خسته اش دمید
بروی بسوخت و ران آشنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و بشد آمد مشتعل بود و پیش رفته
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفله کانرا محبت نشاید و با آزادگان بر نیاید **قطعه**
نفس با عقل آشنا نشود ❊ زاغ را انس با طوطی نبود سفله را گر هزار گنج دهی ❊ نشود
رام جز که با لوطی **حکایت** هنوزم بیاد اندرست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثنا
از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان
بدامن شرشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر دو از آن تو ای بلاهه گفت

خدا ایستم کزان عیب خبر و بر تو نشانی نگوید باشد گر گویم گفت چند چیز از دوست در میان چند
چیز شنید گفت دانستم آن بیت در میان ترب چندان از آن حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه هر که احمق گرانی در طریق حماقت * سوا دیدیم
ز شناسد از سه عجب گر خویشتن را بشناسد از غیره * چو تخم ماکیان شناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود تحسین کرد گفت عاقبت معلوم شد که چه ورد است
عزیزی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این گفت و اهل مجلس از شدت تخندید
و هر کرا بدان حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کردند و در آن حال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخم ماکیان باشد * بی تو تر از تخم ماکیان باشد حکایت یکی از ملکزادگان
گنجوری داشت که کعبه را از جبهه دانستی و کنیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان
عزیز بود تا قضا را تقسیم و تحقیق با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیز
یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با ابرو اشارتی کرد
بمژگان بشارتی با چشم غمزه با رشتش عشوه کرد بیت گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان *
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان * آن عزیز کوزه را برداشت و بلازمی سپرده
بخانه برد بیچاره گنجور از وحشت رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را برایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد درگاه جز
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر سلطان
رسانیده تا توقف در دادن مضایقت نباشد حاضران چندان از این سخن خندان گشتند
که بیچاره را انفعالت گشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری * خر بهان به که برنیارد بانگ
بجهان احمق سخن گوی * بیت عاقل نیرزد یک دانگ حکایت پیری را زنی جوان
بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکر وقف مگسان نظم دوا ما چون
دو دست اهل دعا * هر دو پایش بر آسمان بودی * غالبا جز بگاه وجد و سماع * کف پا
بر زمین نمی سودی * روزی شعبده باغا پدید و شهوت را نشانه حریفان را بخانه خویش

دعوتی کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند
دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم ملاغ و چهارم جماع القصه مرکز وار
در میان آن دائره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پا می
نگاریدش چون مقراض خیاطان بهر این فوادان فوارهٔ شهوت بریدی و گاه دو قلم
سیمش چون پرکار مهندسان بر گردن ناکسان دائرهٔ الفت کشیدی قضا را شوهر بخت برگشته
بیخبر بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد جوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش در میان
گرگان خفته طائفهٔ مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته متحیر وار گامی پس و گامی
پیش داشت و حیرت در کار حیلهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست
و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضائع ست اگر خواهی
پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعهٔ شرابش در حلق
ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایگان
خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینهٔ وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه
بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن
آغاز و زن را بلطمهٔ مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چو داخل حجره شدند زن
مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورده
و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بر بام خانهٔ خویش دیده بود و عبور وی را
بر مستی حمل کرد برجست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه
چشم چرانی و بموجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش
زدند که بیهوش شد بدان حالش بخانهٔ قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ
جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمردن
مائل و زبان حالش بدین ابیات قائل ست قطعه تنم از ضعف مشتی استخوان ست +

بهشت استخوان ابله زند مشت * توان کشتن کسی را کش بود جان * کرا جان نیست
نتواند کسی کشت * گفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش باخدا گذاریم پیر
تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح
سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی
گنهگار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حالانکه خداوند در قرآن فرماید که و لا تکتموا الشهادة و
من یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر
چنان کرد و تمام عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس کافرنیست
زانکه * که به بیگانه رام میگردد * بسته از روزی حلال نظر * گرد رزق حرام میگردد *
ترک وی گو که از خباثت او * عمل پخته خام میگردد حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی
کن گفتم ای رفیق من از تو اسیر این رنج و حقیر این گنجم ع دیگری گو که مرا پند دهد *
لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گر نصیحتی
دانی * چو خویشتن بپذیری مگو که نپذیرد * بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند * ولیک خود
بهمان درد عاقبت میرد * گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران
نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم گفتن
نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ بخارست که موجب مزید
خواب ست ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه تسلط نتواند
چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بر وی تسلط
نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تا مست عمر سیر نخورد قطعه آنکه چو
مست ... از حیلهٔ خصم * چاره حیله کن بدستور * نه آنکه بحیلهٔ دگر خصم * آن حیله نباید از تو مستور
و مجرب ست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد قطعه نفس امارهٔ تو دشمن
تست * دشمن خویش را مخواه دلیر * خصم چون شد گرسنه گیر و بکشش * لاجرم حمله آورد
چون شیر دشمن خویش را گرسنه دار * ... ... سیر ... ...
عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی

در بیعت ...
... قبول کردن
...

ئست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن * چو خود عدوی خودم من چگونه بگریزم *
ز خویشتن لاجرم چون گریز ممکن نیست * جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم * حکایت
دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر خوش
را خیرانیست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد از نکو بینی * هر که از
ظلم آتش افروزد * دیده کاتشش از چنار جهد * همه بینند خویشتن سوزد * و لا شک
چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت واجر است ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت ست قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت * امروز مکن ظلم بکن رد مظالم * ور رد مظالم نکنی گفتمت
امروز * فرداست که مظلوم کند خنده بظالم و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم شبابه امت نوح
اند که چون نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب
بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل و از ان بجودی خلاص شوند
و ازین بجحیم قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین * یا چو کردی مکن از جور فراوان شادش
خانه را مکن از تیشه بیداد خراب * یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش * القصه بسی بر نیامد
که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادره اش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست قطعه ظالم است که خود روزی * شود از
ظلم دیگران مظلوم * خوان نعمت ز پیش بردارند * خود بمانی چه دیگران محروم * عادت
انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از بوستان سیبی بردی ویرا آسیبی کردی
و گفتی قطعه ظلم اگر کم بود اگر افزون * زیان زیانها رسد در آخر کار * ای بسا دودمان که
ز یک سوخت آتش از اندک ست اگر بسیار حکایت ریشی محاسن خویش بر باد میداد
آتش کوسه بجوش آمد و نسبت حمق آبرویش برخاک بیخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط
گفتند و دشنام دادند و ریش از ریش حمق و ستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی بر جست
که ای مرحبا خوب بهادم آوردی ریشش گرفت و پیشش کشید و سر موئی در قلع می سعی

تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی او را بوسه
داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی **قطعه** ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی *
رو خرمی از خدا کن و بر دیگران مبند * موی در از ریشی اگر کوسه بر کند * هم بر ورا از ریش بو
جای بنشیند **حکایت** هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چار محال با آنکه نزدیک
بمحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان
نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی
بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش
را کعب الغزال شمردندی **قطعه** معاذ الله چنان قحطی که کس را * اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر * دمادم در دهانش آب گشتی * قضا را روزی بر در مسجدی
انتظار روزی مقسوم می کشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاؤسان و جمال
پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که
گفتی خرمن نسترن ست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بپشتم نهاد و چنگی سیم در مشتم
و هنوزم معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بساعد سیمینم پس از دادن سیم بسیمائی نمود ایمائی
کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد **قطعه** نا پرست آن گدا که نظر دید * بدر سیمای
و بدرهٔ سیمش * مگر آنکس که نیست در همه سال * عادتی جز رضا و تسلیمش * پس گفت ای
مرد این همه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
منست حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را فکر
نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین
قحط سال مردم حدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است
و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در ان عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی
رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره برآورد و گفت ایها القاضی
بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان
ناچار بحکم قاضی کودک را از وی گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را

دو عربده گیر دید ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم بیکبار جمعی از کینم در آمدند و بر زمینم
زدند و خناسم خواندند کناسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ گشتم از مشت کبود
وصورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه گشتم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ قطعه
زهاد ازان زاهدان بود بیزار * که رسانند خلق را آزار * فرقهٔ حیله باز و زشت و فضول
گروه تضییع شرع پاک رسول * شرع را دام مکر و شید کنند * تا که آزار عمرو زید
کنند * هر یکی خلق را زخبث تمام * بقرابت همی دهد دشنام * نسبت لعنت دهند بخلق *
عین ملعون او کنند بخلق * تا که عامی بدانقرائت شوم * گاه سرگردشان کنند بجوم * عاقبت
گفتند ای نشناس خدانشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که تا بجال ده
طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای
علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آنکه دران دعوی سندی نداشتند
هر ده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار
بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و صد عقده ز اسرار قضا * که بصد فن
کس از وی گره نگشاید * کز چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی * به رو صد نذر و دعا خواهد و
محروم آید و آن گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاج ست * بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید * ناچار
بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت
پولاد رسیدم سبد را از سر بر گرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس فرو هشتم دیدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب
شد که قلب و دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی
بسیار جوی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو ننشسته بودم و غدار از غبار
راه نشسته که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش بر دست او ریختم حمله آورد و تازیانه
چندم بر سر زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابهٔ پیدا شد بدانجا پنهان شدم
قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجرهٔ
دیدم چو غم زایدالوصف غالب شد ریزهٔ نان و دلهٔ خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته
کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره نخست

زنجیر و را ان اندرون بحق کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بر خوردن بستم تا از خوردن
بیضه و دو غم بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از چشم قناعت
بازنجتی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص * کت بفردا حرص او است
ندهد عافیه * شعر میگوئی بناوانی و لی * سخت بیترسم بیازی قافیه * ناچار بموجب تقاضای
طبیعت برخاستم و از هر در دره راه نجاتی جسته تا دری بسته یافتم از روزنهٔ در نگاهی کرده منقلی
آتش در آنجا افروخته دیدم و عجوزهٔ از چشمهٔ خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته تر
گفتی دایهٔ نبی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمیده قامت خمیده و ندانها ریخته لبها آویخته
دیدهٔ نمناک چهرهٔ غمناک تیره بینی از زانو گذشته و موی ابرویش پردهٔ سفید بر عارض
فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطهٔ دمادم و سرفه پیاپی مشابهتی با حیوان نه قطعه ما سکه
رفته ز کار گشته بهرم آشکار * از ورزش تن فگار از هرش بجان غمین * سرفه بالا خشن
ضرطه سفلی عفن * جان متنفر از آن دل متنکر از این * سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای
کوس * سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین * پیش چنان سرفه نرد چنین ضرطه * رعد
شده شرمسار گوش شده شرمگین * گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم * نغمهٔ آن را بلند نالهٔ این را
حزین * هیکل تاریک او تا بقدم جمله گنج * چهرهٔ باریک او تا بزنخ جمله چین * فی الجمله در گشودم
و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا
قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم بآستین
تعرض نکشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز * که هم پیران جوان بودند ز آغاز * بر
از روزگار ناتوانی * مزن لاف از جوانی تا توانی * چو پیران در جوانی ... تیر * که
گیر ندار تو عبرت چون شوی پیر * چه پیران در جوانی را هم شو را هم * یکی ز آغاز بنگر سوی
انجام * جوان بودیم ما هم روزگاری * بشاخ هر یک چو خرم نوبهاری * خزان پیری آمد باد
سرد * ز دم سر و یش برگ عیش شد زرد * جوانا سعی کن تا در جوانی * به پیری زنده دل
خود را رسانی * حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پاسی بیت

در پیش نهاده باوی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در زن و گرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بحدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در ره خم فرو ریخت
بجوزه دانستم تر و بیدگمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مردمان گم جگر را
مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود میریزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کنارم شکسته
شد و زرده آنها چون براز شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم و گریختم
تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود ببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر
مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقاً دران روز شکاری جز در عرصه خیال نیافتیم عنان عزیمت
بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن داد که
تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان
بال و پر بر سر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشمم چیره پر و بالش فرو بستم و بجوز جنبش نهفتم تا گاه
بقبیله گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش بر گرفتم تا سگانش
پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی
صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره
در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بیتابی ساز کرد و گریه کردن
آغاز نهاد و تقلید عجایز جایز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد **قطعه** آدمی کو را نباشد
تجربت ❊ بر چنان آدم شرف دارد ستور ❊ مبخور مسکین نمک بر جای قند ❊ طعم شیرین
امید از شور ❊ مختصر گویم بهر کاری که هست ❊ کور بینا بهتر از بینای کور ❊ چون زن
باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان درید و در گریبانم آویخت من از هول
بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه
هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که
تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ

بازویوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با وی تعلق داشت
تملقش درد و اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن در بارهٔ تو بدین شرط مقبول است
که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است علف
دهی تا تلف نشود و اسپ سواریم که کوفتهٔ راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون
گاو را مشرف بهلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم
خواب بر من غلبه کرد لختی دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغم بآستین کشته شد احساس ترو نفسی کردم گمان بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده
برخاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسپ را کشته ام گفتم انا لله
وانا الیه راجعون آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام
است هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلاقی مافات دست تعرض از
آستین مکافات برکشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت برزبان بود با
هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش
شکایت کن که ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان
در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت اندوخت * صد غمش ز هر کناره *
مانند تو ای گدا که حرصت * شد رهزن دل بیک نظاره * و آنگاه شدی اسیر
شهوت * از عشق زنی بدین تواره * صد صدمه رسیدت از پی هم * چون دانهٔ
سبحه در شماره * آن طرز دویدنت پی زن * چون گربه از قفای فاره * و اقرار دروغ
پیش قاضی * ناکرده ز عقل استشاره * آنگاه بمکر زن نمودن * حمالی طفل شیرخواره *
و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام * حمالی کودکان دوباره * و افکندن کودکان مسکین *
در مقبره از برای چاره * و آن مطهره را بجو فکندن * و آن جنگ پیاده با سواره * و زبام
بحجره اوفتادن * مانند موذن از مناره * و آن روغن و تخم را نهفتن * زیر بغل و درون
شلواره * و آن بیضه شکستنت بدستار * و آن گرمی روغن از شراره * و آن طرز سواریت
چو غولان * بر پشت سمند راهواره * و آن لاشه باز را گرفتن * و آونگ چو پیش از قناره

آن گاه شقشقش نو جبین - چون و تبه شبه در استعاره - وان بستن یوز تا سگانش + وخشم
کشند پاره پاره - آنگاه نیاز مود و دادن - تریاک بطفل گاهواره + وان خواب سحرگهان
بیگاه - وان کشتن شمع چون ستاره + تا گردن شاخ گاو را فرق + از گوشش جهان نورد
پاره + وان اسپ بجای گاو کشتن + بهر عصمت و شور استخاره + وان زور شدن بخانه غیره
بی وجه کرایه و اجاره + این جمله ز حرص و شهوت است - ای دون حریص ای حواره +
حکایت در سفر عراق تونی و شتری که باستماع سفیری رسیدی و دو دوست بر داشتی و
خروشیدن آغاز نهادی گردونی چنان رسید که نزدیک بود بر زمینم زند و فتنه بستیز
شدم که تیز از پشت آن وعنانی از دست بدر باشد زاهد الوصف حیران شدم که موجب
آن رسیدن و بر رسیدن چیست مراق آن خیال بودم که مقارب آن حال
تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کندی و سکیزه افکندی
مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آمیخته روی واو لختی براشوفتم و تازیانه چند بر وی
کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه تا چند
دمبی تیز و خود از تیز کنی رم + یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش چون زاهد خودبین که بعمد است
خطا کار + با آن که ملول است مدام از عمل خویش + قطعه از من بگو به زاهد خودبین
که تا بکی + خود می کنی زیاده نکوهی خود از ریا + یا خود مدار پاک چو کردی خطا بعمد + یا
چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا + حکایت باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و باهر
صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصه ملامتی یافتی با وی
شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هر گاه که یک
پیلپای درکشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم + چون مست شوم
بعشق پابست شوم + پابست شوم بکلی از دست شوم + از دست شوم نیست شوم هست شوم + باری چندی
نگذشت که یاب دو ساله آبروی سی ساله برباد داد تا مردم دگرسان شد و مطعون هر لسان قطعه
باده داد آبروی او برباد - وان بغفلت که هر چه باداباد + هر کرا باده ساخت دیوانه
چه غم از طعن خویش و بیگانه + تا که برجاست عقل و دانش و هنگ + هست پروای

نام وقعه ننگ . لیکن چون رفت عشق دانش وهوشش . نزدو چند عاقلان
درگوشش . الا چهره مهر پاشد بی عمر عشق بزکه فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد
تا وغلش بگلے حزن و منسبارش جبینا الاحباب چون بحرهٔ وصل درورج ساقط
شد قطعه چون کاسه وکیسه گشت مرد . از باده وزر وسیم خالیے . جز زهد و
ورع چه چاره دارد . ورویه کش مرد لاابالیے . تا جیار صلاح دران دید
که چندے باظهار اصلاح کار گوشه وهر کجا جے ساده و لطیفے باده بیند از ان چشم
پوشد باشد که اظهار تقوے کار ستی تقویت پذیرد وترک خمر و زمرامرش صورت گیرد
وتا چندے بدین ذریعه ترک افراح گفت . وقدح اقداح تا بجدی که هر کجا نام بوسے
نامش جستے وهر کجا شاهدے . از وامش جستے وازانجا که دعویش صادق نبود دوشش بانه بانه
چندانکه بجاے تجرع تضرع کردے وتنسک تمسک جستے از هیچ روئے روے
فتح ندیدے وازهیچ سوئے بوے نجاح نشنیدے فی الجمله از اظهار پارسائی تارسائی
بخشش بیش شد وازتمیمنے خاطرش ریش قطعه محض کفرست حرف ایمانے . کز زبان
آید . ترک آن حرف گوے وخاموش باش . گرت بجان زبان آید قطعه چون زبانت
نیست بادل آشنا . لاف ایمان محض کفرست . وغل . ز رشت اشعیا . ساسئے
خود پرست . بحواش در دست ومینا در بغل . شنیدم شبے در وقت مناجات که بحضرت
دوست عرض حاجات میکرد بے اختیار آہے پرسوز ازدل برآورد وگفت ربنا
عاملنا بفضلک لا تعاملنا بعدلک فی الحال بیک تابش را لبیک اجابت وبیل
شد ودعوی بندگیش را رحمت خدا دندی کفیل آمد قطعه اے آن که گشاده کار خواہی
باحضرت دوست بستگی جو . چون دوست دل شکسته خواهد . در مهر وجهان شکستگی
جو . حکایت یکے را گفتند در دنیا چه خواهے گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم
حلهٔ بهشت پوشاند وچشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرونشاند قطعه اے برادر
جامه عورے طلب . گر ز دوزخ بایدت . همچنین . زچشم
تا امان یابی بحشر از سوختن . حکایت درویشے را پرسیدند که راحت دنیا . چیست وفی

گفت در دو چیز اول توشهٔ که از رحمت خلقم بازوا رد و دوم گوشهٔ که از رحمت خلقم بے نیاز
آرد گفتند اگر از قبول یکے ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه گنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعت چشیدن اولی تراست از منت مجاعت کشیدن مثنوی در سرا
خویشتن مردن ز جوع * به که سوے تا کسان کردن رجوع * آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب عیب
باشد گر شود راضی بعیب * گفت شخصے با علی مرتضی * کای صنیرت آگه از سر قضا * گر کسے بند د ز
هر سو راه خلق * از کجا در وزیش جوید راه خلق * در جوابش گفت آن میر اجل * رزق
آید ز ان طرف کاید اجل * حکایت وقتے از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصهٔ عراق
و غصهٔ فراق با دوستان درمیان آوردم یکے از دوستان با من بیش از همه یار غار و رفیق
شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که درمیان دوستان بحجت معهود است
پیش از دیگران در قفایم نگران شد واین بیت بخواند بیت بر اندیشه که کنند از دوستان
دل * کردل کندن ز جان کاریست مشکل * این بگفت و چندان از تاسف
نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم اے دوست
دیرین اینهمه جزع بے حکمتے واینهمه فزع بے مصلحتے نیست گفت از ان نالم که بار سفر بستهٔ
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیدهٔ گفتم اے یار جانی دانے که هیچ عاقل کلفت سفر را
بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسود ان
بسیار اند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بے موجبے زار باب کمال بر خیزند و اوا
معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بے سابقهٔ خصومتے ساز معاتبت ساز ند
اکنون بحکم عقل ترک رفیقے گفتن به از طعن فریقے شنفتن است قطعه بسکه از دشمنان
ملول شدم * چشم بستم ز دوستان وطن * در شب تیره خانه تاریک * کز چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتے خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آن که دو
همان اوقات دختری بحبالهٔ نکاح در آورده بودم دو هفته بیش با آن ماده و دو هفته بسر برده بودم
از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی ست اول کناره
کردن و آخر بکناره در دست قطعه گیرد * ز هر کنار بمن رزگار تنگ * تا یک زمان بگیرمت

اندکی زان تنگ * بگذر در وصال تو خوش بود خاطرم * زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ *
لختی در این تحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمائل من چیزی یا در حسن سلوک
منت مجال ریبی ست که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته. رباعی هم صحبت
عیش تو بودنا گفته * یک هفته گهر وصل من بودنا سفته * من ماه دو هفته ام ستم است که بگذاری * هم
ماه دو هفته بگذری یک هفته. این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت
برخاستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا کی افشانی
بس * در روز ستاره بالفرار بیند کس * و بهرت ز مراد خویش دارد محروم *
یا دوست جهان بیند یا پای هوس * قطعه آخر ای نوبهار روحانی * چند برگ گلاب
افشانی * نشنیدی که وصل حور و قصور * نشود بی ریاضتی مقدور * وصل همچون تو تازه
سروی * کی دهد دست با دو دست تهی * دخل چون اندک است و خرج فزون * دل
معیشت گردد خون * الحاصل چندان عوائق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه
نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت بگزید
و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواسته بشویم و ترک تو نگویم قطعه
هر چه بر من زمانه گیرد تنگ * من ترا تنگ زبر گیرم * گر بسر آیدم زمان بقا * با
لقایت بقا ز سر گیرم * گفتم این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که
حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان اکنون
غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند
ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است * لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود و
رخشت چهره در روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب بر خیزی و با من در آویزی که این حکایت
آویزه از زر نیست که در تو بیاویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو
ریزم و نقل حلل نیست که از خللش برنجم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر در دامن
کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یاره رای
تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب قضای تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم

وچندان که از پلاسم لباس دیباجی فروش دیبا و حریرم بوریا و حصیرم اندی هیچ نگفت قطعه
گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم + کز خشک و ترم نالی و نی بیت شکایت + تا چند ز گردون
از ستم شوم سبز کوی + آغاز حکایت کنم و ساز شکایت . قطعه یک روز که جرعه
عطش نوش کنی + هر چیز که گفته فراموش کنی + آن به که کنون بجای آویزهٔ زر آویزهٔ
پند به در گوش کنی + خالی مصلحت در آنست که ترک صداع کنی و قصد وداع
چون سخنانم از غرض حالی دید در دو دم گفت و در دو دم گرد قطعه این حکایت اثر کند
بکسی + چون دور گردد از خویشان . ورنه آن کس که تندرست بود + چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریده را گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود قطعه هر که را بالین
ز خارا باشد و بستر ز خاک + هر کجا که شب بروز آرد غنود و هیچ باک + منعم از بیم هلاکش نیست و
فکر خانمان . ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاک + حکایت یاد
دارم ساده بودم که پدرم گلشن را شمع کمال و نور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز
خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هر گم ازان خارش در پای او رسی
حادث شد که طبیبان در درمانش درماندند و اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستأخرون
فرو خواندند و در آن حالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله وقوفی
داشت و بموت پدرم وثوقی میگذاشت از وی پرسید که اکنون که میگذری عیال خود که
میگذاری فرمود با خدا این بگفت و مرغ جانش از قفس تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس
آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد آمدند و نعشش را چون بنات النعش گرفته
منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضا را هم در آن
هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار تجمل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از برای سود ننمودی اجلش فرا رسیده در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت
گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه میسپاری گفت بدین احادیث
که مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام ذهبی
نقود و سیم و زر و عقود و مرجان و گهر که بمردم گذاشته ام از کرور گذشته قطعه

پسرهاے یتیم ، ایک مرد. گهرهاے یتیم کا رسازاست . اگر درهاے رحمت بسته گردد . درامید شان تا حشرباز است . خلاصهٔ سخن آنکه تمامت عمر او قات خمسه را صرف کلیات امور بدیم و جنس هر فصلے از قاقم و حریر و توزی و حصیر بهر نوع که دست داد و بدست آورد و دم و حق المثل بسبر عوض عاے دیدم خاصه خود شمرده و خدمت گذاردن جنسے و رودے چند آن لازم بود زر زیاده تا ده فرمودم القصه چندان با طیب بر شمرد که اجلش گلو گرفت چندان فشرد که زائد بقا ندا اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال وز ترکش زحیل اجل گشت پایمال . از کفن نبرد بهمراه هیچ چیز . وز مال خود نیافت نصیبے بجز وبال ، چندے بر این بر نیامد که اولاد و بازارگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدے که آبروے خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانے هر کجا ناانی دیده در آویختند اشعار چون گدایان هر یکے در گوشه . کرده هر خرمن ز بهر خوشه . آبروی از بهر نانے ریخته . خون دل با خاک راه آمیخته . و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر یکے بری شد و هر بے قدرے صاحب قدرے تا کار بجائے رسید که تا جرزادگان ذیشان آن بندگی ایشان اختیار کردند قطعه کار چرخ و روزگار گذار . تا ترا مصلحت بیا موزد . لطف او بے سبب سبب سازد . قهر او با سبب سبب سوزد . حکایت سعید مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی دام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکرے عظیم عزیمت خراسان فرمود و خدمتش هر بقعه را بوقعه گرفتے و هر جمعے را جمع شکستے تا آن که قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتوحے در کار اسلامیان پدید آمد اسیر ازو ابند گشادیم و امیران را بند نهادند هر کجا سید قومے بود صید شد و هر کجا قائد خیلے بقید آمد نفے الجمله در آن غنائم سارق سارقی نماند که بجاے دست سرش نبریدند و فرقه سالوسالاری نکه بجرم سردارے بپاے دار نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد بحکم اقدس بپایهٔ مقدس در آمدند و قضا را در آن سال بجهة تقاعقب فتح عقبات طرق مفتوح شده از زامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه .

واقعا اشرف سعادت یافتند و هم حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت
و تجارت هر سال عنان عزیمت و هر زمان کاروانی روانه می‌رسید تا کاروانی رسید که مرور در
محلات بی مرارت دست نداد و ... و بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقی در زمستان
آن سال چنان سرد شد که آتش فروخته در کانون فسردی و کس از چنگ برد جان
بسلامت نبردی و هر بادی که در زمستان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی
که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی قطعه فراز کوه از ابر بنفشه سایبان
سحاب بسان خیمه شتر مرغ زیر پر غراب ز برف بیضه که ... کوه ران
ز برف چو شیشه بلور گشته بر ... [illegible] ... شده ... آب
بان فوت از منقار شده بیما ... آنگه ... شدی ز برف سفید ... حال
فرق نمی‌بود شیخ را از شباب توانگران سالم هر کرشان آتش زر دست ... سوخته
و از حرص آتش بجای ... گشت سوخته شد از برف و باران ... رسید
که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا ... سیلاب ... از جانش ... مردم هر جا ... خلق
خراب شده و هر کرا بار گیری سیلاب بر دوشی در پیشانی گوسفندان خوش آن گرفت و آب
در چشمه جان ستمگران چو شیدن سگان شهر دکان همت بستند و کرد قناعت کشتند
منتظر آنکه ملک الموت از در در آید و روزگار رنج بسر آید تا کاروانی رسید
که هر دینار از بی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی در میان
خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنای عاجل را بقای
اجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجاءة از فرط خوف ترک ... کرده و ترک عمر عزیز گفته
همه دل پر از خون همه اشک ریز شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود بآن ارمغان دل
ننهادی و بیازارش رها دادندی اخوان بر سر هر خوانی هزار خون کردندی و ... بی‌محبت
از دیگر مدد پدر و مادر دختر را نیم جان بقرص جوی فروختی و شوهر از زن لطیف
خوش ... نظر دوختی قطعه مانند گرسنه جوز بچگان خویش خوردند بچگان بچه شیر
خوار را عاشق بلذت لب نانی فروخت ... ساله لذت بوس و کنار را و از حسن

اتفاق مرا در آن سال توشه قلیل و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از
هر جهت خاطرے آسوده داشتم و روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر سوے
میگذشتم و بهر کوے می گشتم روزی یکے از اسیران اسلام را دیدم با اسیرے دیگر مے گفت
اے برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که اے سبحان الله از آنچه گفتی استغفار
کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم مرا از آن
دل بسوخت همه دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق
بفقرا است اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده

قطعه

اکنون که در رزق گشوده است حمد و ثنا + انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی + بر حالت خود
گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گر امروز بخندے + **حکایت** سوداگرے باری آبگینه
داشت عیاری بر حسب عادت چوبے بر آن طرف بار حوالت نموده پرسید که در بارت
چه داری گفت اگر چوبے بر طرف دیگر زنے هیچ **قطعه** اے کسے که آبگینه وارے بار +
خرلنت و سنگلاخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آبگینه به پشت + **حکایت**
یکے از مشائخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن که اگر بد هم نمیگذشت
چه مے کردی **قطعه** چند گوئی که نگذرد فردا + گر بدی راست چون گذشت امروز +
زان چه پیش آیدت ملول مشو + تا شوے برمراد خود فیروز + **حکایت**
جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة که سر
حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعے مسلمان بود و بقول طائفه نا
مسلمان برخے بر آن بودند که در زمین ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال
گل و طائفه گفتند که آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز خود پرستی
قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرهن + یک فلک توحید در یک طیلسان + خلق او مستغنی
از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پرده چشم بروے آفتاب + چون
کشایم در ثنائے او لسان + پرده بروے بندم از اوصاف خویش + تا نهان مانند
ز چشم ناکسان + بهر حال پیرے پارسی بود و میرے پارسا و فکر جهانے در ادراک پایه قدرش

تا رسا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق هر صبح و مسا مرج و دور گوشش
نا و آن ناگوار + چون نسیم گل بمغز حنفیا + پیوسته بخرق خرقه طبیعت پرداخته شریعت
را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساخته سالکان طریقت را رفیق طریق بود دوان
حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش
بکلی فراموش با این همه فراموشی مشتاقان رمه بود و با این همه خاموشی زبان
همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو + کز زبان سر زبان سر ندارد آگهی
غیر خاموشی نداد و گفتن از حیرت سخن + هر کرا یکره نظر افتد بیار خرگهی + قطعه چون زبان
دل بیند اند چیستش چاره غیر دلبستگی + چون ندانند زبان روحی را + از حسد تنگدلان
شوو رنگی + و تنی عوام کالانعام با آن که جز خاموشی سخنی باطل از و نشنیده و جز
سپیدی موی آیت سیاه دلی از وی ندیده بود قتلش را صلاح دانستند و خونش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که علمای عصر فتوی بر قتلش
آنجناب گرفته باندیشه این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمرافعت برخیزند و بمنازعت پیش آیند تدارک الآت حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مرافقت الحاح کردند حضرتش ممانعت
فرمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از لبی دمی برود در پیش شمع آن
می گوید بسوز و شمع جز پروانه را + شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت + پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را + آری چون بران آستان که مقصد راستان بود رسیدند
در را مفتوح دیده این معنی را موجب فتح در مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت
درویش بر فتح ابواب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + ملکت و
ملکت جهان چه کند + خانه را در راست در نه بام + در نگهدار پاسبان چه کند + فی الجمله
باز بانهای طاعن و سنانهای طاعن در درون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت
نشسته و بعبادت مشغول لب از تکلم بسته خواستند زبان طعن باز کنند و سنان طعن ابراز
نمایند مثنوی غیرت حق بانگ زد از چار سو + کامد آمد پیک رحمت طرفه تو + وقت آن آمد

از شمشیر خویش + دست و پاے یکدگر سازید ریش + زانکه پاکان آیینه ذات حقند + مظهر اسرار ستر مطلقند + ساده اند آئینه وار از عیب لیک + بد ورایشان بد نماید نیک نیک + زشت را گو زی خود را خوب کن + ورنه با آئینه ات چبود سخن + زشت اگر آئینه را و در افگند + زشتی خود ور نهان ظاهر کند + لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد + روزگار خویشتن بر خود تنگ کرد + همچو عوج بن عنق کاو را کلیم + گفت عوجا هین بکش پا از گلیم + ورنه از یزدان قضا آید ترا + با چنان بالا بلا آید ترا + گفت دیوش هین ٭ بین بالاے خویش وین ورا زسے خود و پهناے خویش + شکل موسے بین و آن بالاے پست + کوهران پیشے نزار و بر تو دست + روز کوهستان بکن یک لخت سنگ + بر سر موسے ور افگن بے درنگ + رو بیار از کوه یک پاره کوه + بر سر موسے ور افگن با گروه زود رو هان از پے تعجیل را + قتل موسے و دین اسرائیل + عوج از کهسار سنگے برگرفت قوم موسے مانده از وے در شگفت + خواست تا بر قوم موسے افگند + مغز شان را پراگنده کند + سنگ را بالای سر برد و دلیر + تا که از بالا ورا اندازد بزیر + گفت موسے کردگارا چاره کن + اے دو عالم کرده از یک امر کن + غیرت حق بانگ زد کا هسته باش + تا نگردد رحمت سربسته فاش + لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ + گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ + آن عجی چون بر نبے گستاخ شد + کوه خارا و را زمان سوراخ شد + ماند بهر ترک فرمان گردنش + سنگ همچون طوق سگ در گردنش

چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و نها و ملاطفت و دلجوئی ساز دنمو ماقال الفرزدق شعر یغضی حیاءً و یغضی من مهابته + فلا یکلم الا حین تبسم + نظم گر بخند ورآلی دگر چه میت ... بزبان عارف دعاے ... بندد از گفتار + من از کلام تو گویم سخن پیان که قمر ... آفتاب فلک عاریت کند انوار + پس از زمانی فرمود و باعث این زحام کیست و موجب این هنگام چیست یکے گفت چون عیانست چه حاجت به بیان است فرمود مقصود ... گفتم ... مقصود ... گفتم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ منکر را ابصار و مباحے را منکر نگفته ام گفت ... و در آن چه گوئی از صبح صادق تری

ولیکن برنجه قاصد خون توایم که برخ محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای برادر خون
نریزند خداوند فرمایا ولاتزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق
ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر حریم اینکه
بر مرادید باد ل سیاه بر دلبر ساده چو شند و ساغر باده نوشند و رگستاخی فرمود ای عجب
ربشاکه بکشتن من کمر بسته آید و رنجیده ام که فتوحات جست چگونه بر کسانی که یار اند
کمر بندند و رنجیدم که مروت است **قطعه** چگونه در برخ دوستان تو ابرو ستی
که در برخ دشمنان نماید + و رآن مقام که بیگانه را جواز نبود + محقق است که ممنوع نیست
محرم راز + **قطعه** عاقلی را اگر بود انصاف + تا قیامت بر این عمل خندد و بکاکه بر دشمنان
کند در + بر برخ دوستان فرو بندد + و هم از سخنان آنجناب است راحت نفس و بهبودی خویش
است نمیدانم و نمیخواهم و من چنین شان ور نمیدانم ستم کنم که نمی خواهم را فراموش
کرده ام **قطعه** ولا از خویشتن چون درگذشتی + شوی اندر وجود دوست + فانی + هم از
غیرت زدی کامی بجز نی + هم زغیرت زخود نامی نرانی + **حکایت** شنیدم
که آفتان و خیزان برای رفتی ... ... که دو چار شدی عصر ... گرفتی و
گفتی ای برادر چون من راه ... ... است + ... وگرانم
شمار ... + جام ... ... [illegible]
مستی بابول خود وضو میگرفت و میگفت ... [illegible]
گیر ... از چه آن را طهارت انگارد + و ... [illegible]
حکایت از کتاب الفیه شلفیه ... [illegible]
یکی گفت از این اشکال که در آئین ... [illegible]
یک دوست داری گفت الحمد للّه دوست دارم ... [illegible]
آن که از سه موضع با من جماع کنند گفت ... [illegible]
افتد که زبانم و دهان گذارند و ایم ... [illegible]
نیست حرص را پایان + زانکه با هر ... درآوند ... [illegible]

برخیزد و ابروی کمان تا تیش از هر زبان بر زمین فرو ریزد. لاجرم عاقل آن بود بجهان
که بجهد از حریص بگریزد. حکایت کوری شب بدر خانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی
فرا پیش دارید تا این کوری را بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی گفت میخواهم
تا آن که چراغ ندارد بستیم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست چون
شود هادی ارباب سلوک. مفتی ناخورده مال یتیم. حیف باشد که دهد پند ملوک. حکایت
امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزبری جامهٔ خواب تر کرد زدمش فردا کار دیگر کرد قطعه
نفس شریر بدرگ نهد ذخیره را. از کار بد چو منع نمائی تتبع کند. نفس شریر
چیست شراره که هر کجا. کافتد بسوزد و بدگر جا اثر کند. حکایت طائفهٔ افغان
وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خوانها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد چشمی
گریان. قضا را کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آنجا بر سرش
بیامد و حیله برخاک می مالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن. این از آن طائفه است که هیچ زنده بر تن ایشان هیچ زنده نگذاشتند و هم
کجی نانی و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین دلیرتر از شیر جان
شکار. حیله بجون حریص تر از مرگ ناگهان. در خستهٔ خانشان که از آن پیل در هراس
وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان. از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین
از بس که کشته پشته بزنهار شد زمان. قطعه نه توشهٔ ماند اندر تن نه هوشی ماند
اندر سر. نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر. پنداری چنان بردند خوان می پرستان را
که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر. گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن
را درین حال پیچم دوست دارم قطعه نفس اماره تو دشمن تست چون شود
کشته دوست گردد دوست. تن تو پوست هست و جان تو مغز. مغزت ار آرزو دست
بشکن پوست. حکایت بوذر غفاری را چشم درد آمد تا دو جزع قدابیش و حقهٔ مرجان
شد و دو عبهر حق نگرش دو لالهٔ نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته. تا نه بیند
مگر شمائل شاه. دیده را که محل مازاغ است. غائب از این سخن نبود آگاه. یکی

گفتندش چرا در معالجه چشم نکوشی تا از فایدت صحت چشم بهره گیری گفت اگر مجال معالجت باشد
درد بسیار است **مثنوی** چو دیدم درد و درمان در دو گیتی آن است دو چشم از ماسوی بستم یکبار
هر آنکه لذت آن درد داند * چه پروا باشدش از درد دیدار * **قطعه** گرت هست
خرد تیاری چشم بصیرت * بپوشش چشم بینا زتوتیای عبارت * اگر
بدیده معنی جمال دوست ببینی نظر بدیده صورت نیفکنی ز حقارت * **حکایت**
دیوجانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا کبر و مناعت و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من است
پیش تو نیایم **قطعه** درویش قناعت گر و سلطان توانگر * پیوند نیابند بصد کاسه سر شیم
هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش * خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم * **حکایت**
ابن سماک را مروی عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید جنة
عرضها کعرض السموات والارض از آن بترس که ترا در جائی بدین فراخی موضع
قدمی نباشد **قطعه** جهان ز حوصله آز و فراخ تر است * ولیک با تو بود تنگ تر ز چشم
بخیل * ترا که خوشه خرما بدست می نرسد * بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل *
حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید
که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن **قطعه** کم خور ای نادان و بر این نکته
کم جو اعتراض * زانکه بر این گفته گفتا حکیم اتم حکم * کانکه را صرف شکم باشد حاصل عمر عزیز
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم * **حکایت** زیتون اکبر را گفتند چون پیری که بجا گشت
بسیار و گفت آنکسی که معذب و ملولش دارد **قطعه** معنی هر دو چیست مسیدانی
قلب بی زر و نقش بی جیفه * جیفه و تن ترا بجا که فقه بسیار تا رهی
از عذاب این جیفه * **حکایت** قاروره عبد الله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این
قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده **قطعه** آنچنان افتاده شو و راه حق
کز مروت اندر و منت منگرند * وز تواضع همچو خاک افتاده باش تو که پاکان بر تو وقتی
بگذرند * **حکایت** گبری مسلمان شد و رها ز او زخلطا امشی کردند چون شب شد ربا ز نش

از هر کنار به هجوم آوردند و تختهٔ عاجش را بتاراج بردند روز دیگر بر بالینش رفت که ای
گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر بردند و شب کون دریدند قطعه این اگر معنی
مسلمانی است + ای خوشا حال کافر حربی + بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرط است
عشق نه عربی - حکایت دیوانهٔ جامه در بر چاک می کرد و بر سر خاک می ریخت و می گفت
خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی قطعه ای چون خرد و روح نهان
ونه پیدا + از در طلبت روح و خرد واله و شیدا + نادانی نادان را در فکرت ذات
تو جستجو و هر عقل مرا نانی و دانا - کان یک چو بدانند که ندانند شده خاموش + وین یک چو ندانم
که ندانند شده گویا + حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد و میرفت و شکر میگفت
یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او مرا دشنام داد و من دشنام ندادم قطعه ظلم ظالم ذخیره
ایست نکو + که در آخر نصیب مظلوم است + ظالم خیره عاقبت چو بخیل + خویشتن
زان ذخیره محروم است حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی
امیر را دشنام داد و امیر بزدنش فرستاد و چون بهوش آمد یعقوبش فرمان داد و غلام
گفت ای امیر من هر گز دم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری
مرا مکن بر من بخشا یعقوب بعقوبتش در گذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر سر فراز کرد قطعه
مست عشق ار کند هزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا که بیباکی
کمتر از عمرو لیث صفارش - حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر
معرفت مشغول ثنا و رزی و ریاضت و نیکی که شوهرش بی غرض نیست و جوهرش
بی عرض قطعه منافق آنچنان در نظر نبیند + که افعال عرضش با خلق نکوست +
نمیدانند که چشم اهل معنی + صفای مغز را بیند از پوست + تا روزی با زن بیگانه اش
در یک خانه دید و با دست اعتراض گرو کرد که ای زن حلال طیب خورش گذاری و با غیر
الفت گیری مرد بسی کرد که حالتش راست است و طبیعتش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل
می لافی + هست نیمی دروغ و نیمی راست + عقل داری و لی نداری عشق + زانکه اهل
وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم و چه کار + بیم و امید اهل

عشق خطا است حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشان دلی که از غم
ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظر مشش شراب محبت نوش
کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش **قطعه** یک نصیحت گویمت ایدل مگر + روز و شب
آویزهٔ گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموشی فراموشت
شود **قطعه** ایدل از یار عشق میطلبی + مستی جوی و ترک هستی کن + مست شو از شراب
عشق الست + ترک هستی و ترک مستی کن + القصه روزی بجنون ترک ادب
کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست که یکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان مدار سلامت خفته اند **قطعه** آفتابی دیگهان ظلمات + پادشاهی
دیگ جان دشمن که پذیرد که گوسفندی را لکام گرگان نهی شود مأمن + گفت ای
فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر محالی
در آخر حال شود **قطعه** ز عشق مهد تا پایان پیری + ترا هر آنی ای فرزند حالیست
ترا حال دوم در حال اول + چو نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سربسته گویم تا بدانی
بجز ای خویش هر نقصی کمالیست + **حکایت** زاهدی نماز میکرد و بیاد آنکه در شرع سید
وارد است اظهار عجز و نیاز مصاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش
تو نیز برخیز و دوگانه جهة خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد و نماز
بجهة خود کند که خدا وند عز و جل بهشتش بخشد و مانند چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده
ام **قطعه** بسا زاهد که از سالوس چون کوس بود گویا و در مغز ست خاموش
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه کرد و بیان را اگر کند گوش + و همانا شنیده باشی
که حق سبحانه و تعالی خطاب به پیغمبر در قرآن عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون
من الظالمین **قطعه** اگر خاموش بینی عاشقی را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر خیال
از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + **رباعی** تا چند حبیب فکر
بیهوده کنی + جان را ز خیال فکر فرسوده کنی از قصهٔ عشق دم زنی میترسم + کار ارباب یار را

غضب آلوده کند **حکایت** یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود نیم شبی
از آن مرض بخدا نالید و بگریستی گفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم
و گفتم ای رفیق خاموش که این وسواست از آن وسواست بدتر است چه آن تنها ترا
در آزار روا داشت و این خدا و خلق را بیزار روا دارد **قطعه** ذکر وسواس زبانت نگردد حاصل دلست
وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل ست ٭ ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس
تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطل ست ٭ **حکایت** یکی از دوستان که
سفینهٔ کمال بود و دفینهٔ جمال **مثنوی** رخسارهٔ او ز بشر وافی ٭ مرآت ظهور بشر خالق
فرخنده رخش مه محافل ٭ لیکن نه بعادت مه آفل ٭ بحجره نگم که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت **قطعه** بعین آن نتوان کرد رسم دایره زانک
زبس تنگ نگردد ز هیچ سو پرگار ٭ در او دو مورچه باهم اگر شوند دچار ٭ زنند قرعه و بر یکدیگر
شوند سوار ٭ پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت بحکم آنکه در حق
تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بیریب مرا ذکری بیاموز گفتمش ای عزیز بهتر ذکر
تسبیح است و من این لفظ هستی خود نهفتن ست ٭ مگر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
و تعالی از هر منزه انکار منزه تراست تا بدین الفاظ و معانی چه رسد ٭ آخر علی
می فرماید کمال التوحید اخلاص و کمال الاخلاص نفی الصفات عنه **قطعه** گر خدای
منزه نبودی ای فرزند ٭ کاین زبان تو منزه کنی به تسبیحش ٭ کنایتیست سبحان
اهل شرع تمام ٭ که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش ٭ **قطعه** ای دریغا از آنچه
گفتندی ٭ مغز رفته ست و مانده باقی پوست ٭ ای که از پای تا بسر گوشی ٭ کس نبیند بگو
صورت دوست گوش سر بند و چشم سر بگشا ٭ تا ببینی که بیش و کم همه اوست ٭
حکایت اسکندر را ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد و در این باب چه مصلحت
دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را بجرم
دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی **قطعه** چون کفر و دین حجاب رهاست
ای رفیق راه ٭ بگذار از این مانی و منی ٭ شمشیر عشق برکش و از خویشتن برا

آنرا بدوستی کش واین را بدشمنی ❊ **حکایت** دفتی از خانه‌های مداین آتش درگرفت
سلمان جز مصحف وشمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت وبیرون رفت وفرمود
سبکباران چنین سفر کنند **قطعه** بشهر بند طبیعت اگر سبکباری ❊ فراز کنگرهٔ عرش باشدت
پرواز ❊ وگر زبار معاصیت جان گرفتارست ❊ زخاک تیره نباشد ترا مجال جواز ❊
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد وگفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض
مظلمهٔ خویش مثالی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد و گفت ای
خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی
که بزاید نخست با در خویش گراید شیرش از پستان اوست وخوابش در دامان
او وازو فرع درامان تا آنگاه که لبان از لبن بشوید واندک اندک بگوید مغز از پوست
جدا کند ودشمن از دوست آنوقت با پدر درآمیزد وچون وقتی در محبت مادر سستی بیند
در دامان پدر گریزد تا رفته رفته ملکات ودراکش روز بروز بیفزاید واز مقام خداعت
بمقام عشرت که ایام طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد وتمیز رسد در تفاوت طبقات بحکم
عقل وتجربت پی برد پس آنوقت از قهر وفزع چون بشحنه گریزد واز شحنه بقاضی واز قاضی
بوزیر واز وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استغاثت ببیند بیزدان استغاثت
جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق
سبحانه برده وشکایت تو بدو کرده ام **قطعه** ای ستمگر ستم مکن چندان ❊ که بمظلوم کار
گردد تنگ ❊ زان حذر کن که آرد او روزی ❊ دامن عدل کردگار بچنگ ❊ آورده اند
که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه
گوید گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری
جمیل متمسک بعذری شنیع متملک شده منصور رد ضیعهٔ او مثال داده وابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد ومن بعد گرد ستم نگردد **قطعه** ظالما زین ظلم کردن
شرم دار ❊ پیش از آن کت مرگ برکند نفس ❊ گر ستم بر خویشتن داری روا ❊ هم روا
باشد ستم کردن بکس ❊ ظلم چندان کن که روزی دادخواه ❊ رز تو در سلطان گریزد یا

ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر * کش نباشد جز خدا فریادرس. حکایت وقتی در بلدهٔ شیراز
هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد و ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بدینم و کافرم آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه یا ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از دهر برافتاده یا خصوصاً از این شهر که اسم بزبان نیست و رسم این بمیان و اگر اسلام
را شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت نیست که شرعی از غریبی ندانند و مومن را از کافر حربی
غریب را از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد * بود در فضل و در هنر
مشهور روزی از وی بعهد ترسائی * خواست یک شیشه باده انگوری
از زبان - که چه بول از حدیث نفخهٔ صور * خشمگین گفت کاین سؤال چه بود
دور گفت ترسا اگر خطائی رفت * کرم دو داشت بایدم معذور
جرم آن نیست که سراپا جهالتند و غرور * سفله چون ترا
سیاه را کافور * گفت قاضی دو عشق است ترا * ... شرع
جود کردن بکافر آنگه سعی * زن بر غریبی دل آنکه
متعصب منم یا که غیور * ... تعصب است
جود و آنگاه نام کبر ... نگار عذر مائیم * ... ترجیح کافر
مومن - جود و اندیشه خبیث و ظهور * را ... مستی چو چشمه خورشید است
که بهر نیک و بد فشاند نور * نی که ... عیب است بخیل * فرق نور جز بوقت
حضور - جود و رحمت سزای یزدانست که عنایات اوست نامحصور * رزق بخشد بهر که
در عالم * ... و جان و وحوش و طیور - باری اگر برسانی تا نغمایم بت بکشم
و زنار بربندم آتش را بپرستم و آفتاب را ... ستم گاو و گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ بنشینم قطعه بت و زنار را هم دشنام * ببسیل نیم را دیر نام * بدن و جان
دل سجده کنم * یک نفس شادی ... عید کنم * ز آفتاب خروشتا جویم * حرم کعبه را

تا نگویم دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص • روی من و کعبه خاصان خاص • حلق من و
حلقه فتراک شان • دست من و دامن ادراک شان • آورده اند که مسلمان را دل
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفاعت یافت و بوعده خویش وفا کرد اندک
اندک اسلامش زیاده و با یمان کامل منتهی شده اغراض نفسانی که بمراتب از امراض
جسمانی با نهایت تر است بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترک کیش بترک خویش
نایل آمد مثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت • رست از هر درد و درد عشق یافت •
یافت درد عشق زد ریاست عار • آری از درمان گریزد دردیار • دردش ار چون شمع
میکاهد بدن • لیک بود افزای جان خواهد بدن • دردش اول شادی است آخر ملال
بدر میزاید همی آخر ز هلال • دردش از پهلو بکاهد هر زمان • هم بدو فربه شود پهلوی جان
لیک باید پهلوی مرد کار • تا بجان پهلو نهد بر درد یار • حکایت شنیدم روزی با آفتاب
عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس برافراخت کای آفتاب عمری عبادت کردم
حاجتی روا نکردی و روزگاری پرستش نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتاب با هزار
آنان که سپاست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند در دلایل کوران
بی دلیل جهانا بیخبر اند که تو نیز چون کل عبادی معلولی و در قبل عنا مغلولی مثنوی خود
خورشید سرگردان چه گوئی • علیل دستمزد زرد روئی • خود پروانه شمعت چه خوانم •
تو خود آشفته حجت چه دانم • قطعه ای که بازت کلاه عجب و غرور • دیده حق شناس پوشیده •
کلاه از پیش چشم خود بردار • تا کشائی بروی حق دیده • آفتابا روزگاری بیاوه خوردم
مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری بپرستش استظهار جستم و عمری
دیگر باید از این معنی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدای نه • جز یکی جرم خود نمای نه
همه رنگی و ساده خواندت • زنگرانی و ماده خواندت • بحجا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم • تا نبیرا ز ذوالهم خدای نبود • گره مرا گره کشای نبود • جز تو
دائم کنون خدای هست • گره مرا گره کشائی هست • حضرتش پادشاه ملک و ملک •
قدرتش ناخدای فلک و فلک • صد هزاران جهان نادیده • که مشاهد نمیند با دیده

آفریده است و ما نه ایم آگاه - وحده لا اله الا هو - آقا با گاهی صاعدی و گاهی
آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق
و گاهی در مغارب آخر ازین همه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت
حرف آشنا چه شنیدی آقا با ازین همه سیر سیر بیا مری و زین همه جنبش دلگیر نه - مثنوی
الا یا آفتاب عالم افروز + که یکدم نیستی بی ساز و بی سوز + چه گردی روز و شب گرد جهان
کن - چو قطب چرخ لختی باش ساکن + چه باید رفت هر دم ره بکوئے - چپ باید
دید هر ساعت بروئے + اگر کویت باید کوی دلبر + وگر رویت باید روی دلبر
نباید از پے تحصیل کامے - بهر کوئے زدن هر روز گامے + بترک گام گو تا کام یابی -
قلم بر نام کش تا نام یابی - هست آوریکے کو صد هزار است + خطا گفتم که بیرون از شمار
است + یکی باغ از هزاران کوی بگذر + یک جرعه از هزاران جوی بگذر که یک گنج گهر
در چنگت آید + ز صد خروار رزان خنگت آید - یکی در ناز و صد خرمهره خوشتر + یکی حور
از هزاران زهره خوشتر + آقا با اگر گنجینهٔ مراد در خاک ندیدی چرا همه گرد جهان
گردیدی و اگر دفینه در سیر بحتی چرا همه مسافت بر مخافت در نوردیدی قطعه آقا با تن
خاک ترا - سزا ز ریب غصه چاک شود + کوست مجرای لطف و قهر خدا + که گهی زنده گه
هلاک شود - گاه جنت شود گهی دوزخ + گاه گلزار و گه مغاک شود - راست مانند
لوح روئین ست + که گهی تیره گاه پاک شود مسخ روی است گه نما - وگه + چون
شجاعے که خشم ناک شود + گه زدود و سحاب و شعلهٔ برق + تیره نفسی همچو ساک شود + از
هر چه در جهان بینی + خیزد از خاک و باز خاک شود - آقا با تا کی از لذت بقا غافل
لاف بار تا نت نه وتا غافل از لذت فنا هارب قابل سر صیاغت نه آقا با
در وادی سلوک که حسرت نادی ملوک است تا دلیلے نبینی قدم نه نیی و تا طبیبے نجوئی علاجے
آفت با تا هنوز تفاوت ظاهران داری تفاوت ظاهرانت نبخشد آقا با تا ترک
عادت نه کنی درک سعادت نکنی بیے تا برد سلامت نوشی همان مخموری که بود
وتا درد ملامت ننوشی همان مخموری که مینوشی آقا با جرعهٔ محبت خور تا مست

شوی و حلقه نیستی کوبی هست گردی آفتابا تا کُربت غُربت کُن فی الدنیا غریباً نگشتی در عالم بی نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی آیت قربت بشارت نیاید آفتابا تا صیت شتا و صیف در حوزهٔ توصیف نیستی و تا حسن لیف بیع و حسن تلقی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام عطا نوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا جز اینکه در ایوان وجود حیوان را حیران کردی دیده حربا و وقتی خرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا ترک اعجاز و حیرت نگوئی و در ارعجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کار راست نداری و ببارگاه حقیقت بار نه

مثنوی

تا بیزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا بگذر از زین مستعار
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
چون حبابی پرده چشم عیان
تا مرا مستی بودی و صال
نی نخواهم محرمی جز خوی عشق
عشق زد عالم شادی و غم برابر است
کس نداند راز بی پایان عشق
هر یکی را صورت خاصی بدان
ظرفها را هر یکی طرفی ز عشق
ظرف را هم ظرفی ز بحر عمیق
چشم را به صورت انسان قرا
یا ز فانی جمع از نور شمع
عشق نه بیرون عالم [illegible]
[illegible]
سیل چند [illegible]

آفتابا آفتابی را ابهش
تا شوی در کاخ هستی پرده دار
آفتابا هیئت همچون خیال
زان سبب گه آشکاری گه نهان
ای دریغا کاش بودی محرمی
تا نه بیند دیده ام جز روی عشق
هر دو عالم چیست دریای عشق
عشق دانی چیست دریای عشق
عشق دریاست شیاتی ظرفها
باز گیر ظرفها حرفی ز عشق
آئینه بردست هر شخصی عیان
صورت انسان همه از چشم نگا
شکل را شخص انسان در نهان
هم درون راحت [illegible]
هر زبان [illegible]
انگشت تا گوید عیان را باز دا

آفتابا عشق باید دل فروز
تا دهندت ره بجلوه گاه دل
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
گفت بی دو رعین جدائی نوا
ای دریغا نیستی کاش این خیال
تا حدیث عشق بگفتم دمی
عشق تنها هر دو عالم را بس است
شادی و غم چیست با انوار عشق
عشق آئینه است و اشخاص جهان
ظرفها از آب دریا ظرفها
ظرفها در بحر عمیق از ره حقیقت
باز در وی عکس هر شخصی نهان
شمع نور افشان عیان در بزم جم
هم نهان و معنی انسان نهان
وصف عشق از عشق باید بی صدا
تا اگر خواست ز زبان آن بیان
خاصه سی گو نگا فد سنگ را

خیره ساز دانش و فرهنگ را، چشمه زاینده رود است این بیان + زاینده این چشمه هم زین چشمه دان + آورده اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان نعره زد و بیهوش برفتاد وقتی بیالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک تجلّی در عالم پاک آرمیده **مثنوی** ای هندوک ای ذیح جانباز + ای رفته بسیر مغز جان باز آیی که تو بی ز ما چه گوییم + از عادت ما سوی چه گوییم + هر ما سوی از تو نیست + آن آدمی درین جهان نیست + کی ماند به تو عالم است + ای هندوک ای رفیق جانی + کشتی چو ندیدی آنکه دانی + از ما بر سان بر صفا صدّیق بیش گرم از ره پیامی + تا دیدن تو نبینمه یک زبان جو تو + ... هم ... خوش

حکایت طایفه ... به عشق ... از ایشان سخنی گوید دیگری ... هر سخن گفتی و مناظرت با طالب ... نکردی ... بر نمانزدی و شکست یافت و دیگری گفت کز ما زهر سه بطلان بپذیرفت چه هر سه سخن اعتقاد این گفت منت خدای را که من هیچ نگفتم **قطعه** چون زبان را ز معرفت راند + و هم بادیه تخم لب بتین + رخش علم الیقین کند جولان + ظنّ غالب چو گرد بگریزد + تا به عین الیقین کشاید بال + با ... وز دیده + صبح حق الیقین طلوع کند + رخش خورشید جان برانگیزد + بعبود شهود همچو شفق + خون عین الیقین فرو ریزد + جان بجانان خویشش پیوند و شهد و شکر بهم در آمیزد + **حکایت** امیری را حکایت کنند که شبی سامعان را دعوت کرد از انواع معازف و آلات مناسب و طرب گرد آورده اشگرت نکیسا چنگ ... بار بد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف نای بر لب ... ربط و بربط بر دو در بر عود و رود امن تا له در کنار طنبور در بغل ... و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک و گروه سازی بر نوا و نغمه ... قضا را در آن شب ... امیر تقاضای کرم کرد ... گفت ... از قرابه سیم و زر لبالب کنند **قطعه** شراب راست هر ساعتی ... خدای محرک صلح است و گر موسس جنگ + خلاصه سخن آن گو که طبع با ... غم ... نموده است

ز تلوین روزگار دورنگ ۔ خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بفراخنهٔ
سیم و زر را انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی برنا شد و برنائی که
سازندهٔ سرنا از حسد پیر ۔ قطعه سیم و زر پیر را کند برنا ۔ لیک پیری که حرص دارد و آنکه
وآنکه را حرص و آز نیست بخشم ۔ سیم با خاک ره بود انباز ۔ قضا را شب دیگر خیز امیر
سامان طرب نمود و سازندگان دوشیش را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب
مزاج اصلی برگشت و سرود مطرب با نش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست
[illegible] اگر نرود در [illegible] پیشش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت کار بود دف
[illegible] موضع مخصوص [illegible] بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا سلم و موضع مخصوص پاره شد
[illegible] بازیچهٔ [illegible] و حافظ [illegible] رفت و سرنا بشکست و باخلاص ورست ازان
انس [illegible] از خشم امیر اطلاع نداشت
[illegible] حدیث [illegible] که چه [illegible] چه پیشه چندین سالے گفتی
[illegible] کن که حرص [illegible] راست و [illegible] قطعه
[illegible] دحق [illegible] گرفت [illegible] تحفهٔ [illegible] طرف [illegible]
[illegible] هنگام عمل قطعه ای پسر کار دنیا آنرا
[illegible] پس [illegible] چندین زبان آید ترا ۔ چند گوئی شب [illegible]
[illegible] آید ترا ۔ حکایت قلندرے را گفتند
دنیا و آخرت [illegible] سنگ [illegible] این را [illegible] و طالب این
هر دو شی [illegible] پرستان خدا پرستان چه هر دو مائل اکل و اشراب اند طالب
وصل و قرب قطعه من همان رند مست بیباکم ۔ که نه از هر دو عالم پاکم ۔ رستی را
دو عالم آرانیست ۔ باد بر فرق هر دو عالم خاک ۔ خود چو یارب ز کفر و دین پاکی ۔ خواهم
از قید کفر و دین کن پاک ۔ حکایت درویشی را گفتند که از طعام دنیا چه قانعی گفت
بدفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مرداریست ۔ حرام صرف بر آن شد
که هست برخوردار ۔ ولی بحکم شریعت با لکان طریق ۔ حلال گشته بهنگام نیستی مردار

حکایت یکی از یاران گفت جیبا چیست که فلان شاعر هرگز مدح کسی نگفته. گفتم طبقی نبات
همراه شعر فرستد تا شورش شیرین نماید. قطعه مردی که حریص آید هرگز نشود قانع
از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ. گویا نشنیدستی کاتخواجه بزن فرمود. کای
زن چو کهن گشتی بیت بر خیز و بنه پیرایه [illegible] خلقی [illegible] از جامه دیبا بد زیب. فربه که فراخ
افتد [illegible] تنگ. حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندین
[illegible] گفتم چندان [illegible] که فرا
[illegible] از رنگین [illegible]
[illegible] شاخ [illegible] نخورد. حکایت واعظی
[illegible] برخی [illegible]
[illegible] گفت بمرگ
[illegible] قطعه [illegible] باختن [illegible] راه عشق
[illegible] عشق [illegible] ترک جان
ذوق [illegible] قطعه [illegible]
[illegible] بس کس که [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] حرص از شوت
[illegible] نصیحت [illegible]
قطعه [illegible] خردمند حکیم گفت
علاج [illegible] طامع را [illegible] هر چند [illegible]
مملکت در اتلاف پیمان محبت [illegible] شکستند قطعه [illegible]
[illegible] صبح عمرش
چو شام تیره شود. حکایت ابلهی برای [illegible] آئینه یافت [illegible] عکس خود را
در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست. قطعه هر احمقی
کر آئینه افتدش بدست. جز عکس حمق خویش نبیند در آئینه. زین طرفه تر که بیند چون عکس

عکس نوشتن + او را مثال غیر تا سد بهر آینه حکایت حبیبی را گفتند و دو یا
کرا دوست داری گفت پسرے را کہ هر دو را دوست دارم و اگر کسے مرد وار د
کہ پسرت مرده است پدر را مژدگانے بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد
ولے با این دو مهرش هست چندان + که دل بگذارد و از دوست دلبر + که جان بسپارد
از برای جانان حکایت عسسے نیم شب مستے را دید بحال با زار خفته و ریشش
گرفت که برخیز و تا بردیم گفت ای پدر کجا برم گفت بزندان پادشاه عذر را آستینم
کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود مے رفتم و در این جائے خفتم قطعه در
دیده ارباب جهان خفته نماید + رندی که ز صهباے طریقت شده مدهوش +
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ + زان پس که شود حالت مستیش فراموش + حکایت
مرد روستائی را حکایت کنند که وقتے بشهرے رفت از آنجا که عادت اهل روستا
است که چون بشهرے روند بهر کوئے گذرند و بهر سوئے نگرند تا چون بده روستا باز
گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنے تفاخر آغاز نمایند قطعه بیا مزور
صوفے نماے ازرق پوش + که اقتباس کند گفتگوی درویشان + بذکر و فکر همے
خلق را فریب دهد + که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان + کجا مشابه لنے ارباب
دل تواند کرد + که اگر سیرت گرگ است و صورت میشان + فی الجمله روستائی بمسجدے
رفت قضا را واعظے بر ممبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالے که اگر خواهد ذره
را مهر درخشان کند و خار را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بے منت حنان و منت کسان
عیشم که مقرر شد و زر رقم مقدر مثنوے نگنند جهان بیچ رنجم + منت نبود ز هیچ گنجم
گر فضل خدای را ببینم + صد گنج بود در آستینم + همان به که بے زحمت و عائے و منت
دعائے و صیانت حیلتے و عنایت وسیلتے و رعایت شید و مکرے و کفایت زید و بکرے
راه خدا بسپرم و زنگ شهره و آز از آئینه نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ تر

از فکر حکیمان و همت کریمانست بگسترم و هزار دینار بما حلالاً از خدا بخواهم این بگفت
و سجده برفته و دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بطلبے تا مل فرزند
که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کاهل ز جاهلی گوید
که چرا دل نهم برحمت کسب + هرچه خواهم طلب کنم ز خدا + مرمرا کردگار باشد حسب
لاجرم روزی تمام نظر + بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت
باری بدان عادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در
در حدیث قدسی دیده ام که دعوتے را بے تقریب وسائل و ترقب اسباب و دلائل
اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلائق بے شرائط وصول و بے
وسائط حصول صورت نه بندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و حال
محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بودے نظام عالم مهمل
ماندی و صنائع و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان
برخاستے و اگر بیم اطاعت کتاب و بطالت اوقات اولو الالباب نداشتمی
در این باب سخن بدرازی کشیدمے تا روستازادگان طبیعت مے بدانند که بتصادف
انواع آلالام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند
نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب آلالام قطعه گدای راه نشین
گر کند تصور شاهی + اساس پادشهانش شود چگونه میسر + نه هر کرا در افتد بدل خیال
خلافت + برند باجش و اندر نهند تاجش بر سر + در آن محال که وهم و گمان مجال
ندارد + چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر + باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه
روستائی در حضرت باری نزاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز ناکامی
از گوشه سقف خانه سیه بخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر جست و تا بر فرق سرش
باشد چیزی دیگر بچشم نکرد شبانگاه طاق نقش طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار
دینار هم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر
برائے ... محض لحاجت است حالت یا نصد دینارم کفایتست چه صد دینار

بیاید تا فلان زن بعقد درآید و دو دینار بجهت ابتیاع گوشت و خانه و تجمل و توشه
دوازده صد دینار رجبه کار ... دیبا و تیشه و داس و امثال آن دو دویست دینار
بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید
مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از ناموس اثری و از رسول خبرے
نیافت شکر خندی زد که خدایا حالی بتقریر نشست و سخن کفایت دریافتم که دو دویست
دینار آخر سخن وادی دگرگونی یا وجود فقش و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده
حاجت بتجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب مطابق رای اولوالالباب است
قطعه هرکسے در زمانه (ق أ فی) بخیالات خویش خورسند است + گرچه دیوانه بند
پاره کند + هر دمش طعنه بر خردمند است + در نماید بجرم خویش اقرار + بنده مجنون
دورمند است + باز در نفس خود چنان داند + کان گنه جمله از خداوند است + لاجرم در
حساب مینابد + کاختلاف عقول تا چند است + فی الجمله روستائی گفت اکنون خدا و
ادویست دینار در خزینه رحمت خویش برسم امانت دست‌بک صیانت باز دارد و
صد دینار باقی را که از انهم چاره نیست بے تقریب معذرتے و تمهید مشورتے عنایت
کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضارا پرستوئی پرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت در روستائی از فرط حماقت ایمعنے را حمل بر ظرافت
کرده بے اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است
این مثل بدان ماند که یکے دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمهٔ از طعام شکم
روزی کن قضارا گنجشکے پرید و بر دهانش مدزش سرگین بفگند ظریفے حاضر بود این
مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد + وازین نوع نوادر و عجائب بسیار
چنانچه حکایت سالی در معسکر ملک زاده نشسته بودم امیرے بنیاد مفاخرت نهاد
که وقتی بشکار رفتم پلنگے دیدم تفنگے بجانبش راست کردم و بدین بهادرت ... بهشت
مرکب شدم فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای درآمد بار هنوز حرفش
این سخن بر لب بود که در انگوشش چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش

تیزتر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت
این ابیات بدیهه رفت قطعه بملک طوس شبی هر کس از کمان دروغ * زشت مکر بهیه
سخن خدنگی زد * زر ومی مگر میرد امغان فرمود * که همچو من بتفنگی چنان پلنگی زد
هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو * خری برسم شهادت عجب تلنگی زد * چو این
میانه خر با امیر فرق نبود * که جز بنقد تلنگی زد او پلنگی زد قطعه دلا هر آنکه چو خورشید
کبریائی کرد * مسلم است مرو ار پدید بحکم عقل زوال * گناه نیست بشر را اگر بوقت
بلوغ * خسوف نیست قمر را اگر بوقت کمال * و بمضمون الکلام یجر الکلام در مسجد
عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد درازریشی در کنار حوض نشسته بود و سر ریش
برو که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت ع تا ریش در آبست امید ثمری
هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند * ریشه آبرویش آب ببرد * ای بسا
کس که آبروی قدیم * بیکی حرف ناصواب ببرد * و همچنان در شیراز ظریفی مجلس شام
میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبت با خر تعرض کرد جا است که الحق خری و ندانسته
که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد * ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خرد دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که بر خر لطیفه آموزد * ای بسا بی تمیز و زشت و پلید * که بجای لطیفه میگوزد
قطعه ایدل اهل عالم همگی * طفل اند طفل * که برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان * تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قا اینا صاحبدلی پیدا شود * تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه * حبیبا قصه دستان
تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی حیا و طبیعت
و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش
گیرد و راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی * گو بسوی قصه دارد چشم
و گوش * چون مجلس داستانی سر کنند * باز لیچ و گوش بشنید خموش * گو سلیمان
سخندان تا مگر * زان زمرغان بشنود با گوش هوش * القصه ... تمام

تنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد کشاده تا روزی سیم که از شدت جوع طالب آن بود و حرص مشعله نهاد و خیال باطل دید روی در هم کشید و گفت خدایا اگر کنون هزار دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر تا درم که نه قناعت خوار تر و از سفالش بمیقدار تر و انم این بگفت و از جا برخاست و آستین نقروش بیفشاند قطعه آستین برافشانی نه هنر است زیاده از روزی آتش حرص را مزن دامن که خود اندر میانه میسوزی الغرض روستائی در هم کشید حرص گرد وی گاه از زیر چشم نگاه میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم بیکبار فرو ریزد قطعه آن شنیدستی که مردی کرد از شعب سوال گاهی بطماعی تو حرص لشکر گردیده نام و دیده طامع تر از خود و رجبان گفتا بلی گو سفندی و شتر بر شد بجای وقت شام صورت و قرع را چون گیاه سبز دیده جست تا بر پیش شد چون از پشت بام شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خرد گشت همچو مرغی کش هوای دانه بر جهد و دام فی الجمله چون روستائی با حسرت گاه چند بر داشت زلزله عظیم برخاست چنانکه یکی طائف در وقت هر زلزله دو وزان خائف هنگام زلزله جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان زمین از نهیب زلزال که گویا نان مسکین در زمستان سرایش کاخ چونان مضطرب حال که از عمال دیوان تنگ دستان تا جرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی درافتاد و آنگاه با غایت عجز و ناله اظهار توبه و انابه داشت و ربقا کرد که خدایا خود حسرم و ماحت قارون و لت و دون نیست قطعه بیا کسا که نخوانم این عمل عرفان که گاه گاه کشد گو نظر بسقف کند چه روستائی خرکه برای صره زر رو در مسجد و بر سقف دیده وقف کند خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام کاموری از امارت که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که با آنکه طرفه تابون زلقطه و اولی گان گره میزد آغاز بسی چه گفتی این خزانه

بگیر بهشت. شدی ز لفظ گرفتن مجزی و ساز. یا احتمال خود را درویش شمردی
و هر شب حشیش استعمال کردی و کیفش وا ز گنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا از تقویت
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میرعماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت و عنایت
کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لمحه لمحه آهی طویل
و عریض بر آوردی **قطعه** آهی نظیر تیر محبت چنان دراز که بعد مرگ ماند از و یادگار
او. آهی که چون برآورد از ناف ناگهان چون الست روز حشر بر دراز
او. و از انجا که میان لاغر و سرین فربه و روی تافته و موی بافته داشت
رندان کوچه هر و نافان جدید مجموع ایشان است بر گرد وی اجتماع کردندی
اگر فی المثل تیزی دادی آن را کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی
و این بیت در گوشش گفتی **بیت** لاغر شده از بار سرین موی میانت. بگذار که بر دوش
کشم بار گرانت. **قطعه** آن وقت که روید از رخت موی درشت. باید ز دوست بر روی
و سبیل درشت. پشت تو کنون ز بهر روبست بکار. آنگاه ز بهر روی تو بکار است
پشت **قطعه** بو الفضول اگر که قاآنی. نام از زوال بخت زشت برد ز رشت روی
گو نکوئی نام اوباش بد سرشت برد جز زشتی نشنیده که رسول نام تنها و کنشت
برد. نام زشتان تو نیز زشت ببر. تا خدایت سوی بهشت برد **حکایت**
علوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جام سبز
نوشیدی و با طوطیان بادهٔ سرخ مینوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملامتش بیش
میشد و تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام
کردی علیک نمیگفتم و دانم هیبر و بیکی تا شبی بهمسایگی با مجلس شرابش دعوت کردند و دستار
سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس در دی عوض شیش بر سر گذاشتند
غلط ... داشتم بر انحال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشاره البشاره
... سپهر ... در بر دار و افسر کاوس بر سر ...

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بلسان شمع درمیان جمع نشسته و کلنگ وار ساق

و ساعد برزده یعنی ساعد سیمینش از تحفهٔ عاج دو دستوانه و دو ساق سیمینش از سیم خام

دو ستون و حریفان از شوریده و شوق علوی زاده گاهی در مد دار و گاهی در زمزمه

و پیرامن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرت است

که عمدهٔ حریفان شهر با زبدهٔ حریفان دهر نشسته بازی لختی بحیرت نگریستم تا خیره [illegible]

و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم هدایت توفیق دهای حالی بخانهٔ همسایه رو و [illegible]

در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده اند مبادا بناگاه درآید غلام چنان کرد اهل

مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بباد و از غایت اندیشه جام را شمع

و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شده و پیها خراشیده شیشه‌ها شکسته و زبدها گسسته

نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام میگریخت یکی از در یکی بر در میزد و یکی بر

سر علوی زاده بار دوانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه بشبستان

در دویدم آویخت نقش گفتی نقش جمالست در زیر بار و پنجه‌اش پنجه‌ام را تافت

در دفت [illegible] رهبرش در بغل گرفتم و گفتم این خانهٔ خود دهٔ حرم است

در و [illegible] ارم عرصه در پنجاه [illegible] ندارد و شحنه را اینجا بار نه اندک صورت چون

گلستانش آغاز شگفتن کرد و لب چون غنچه خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه

میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش

خروش و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم

تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن

لختی چون گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم

شمر [illegible] نوشم [illegible] در کسب کمال کوشم انگشتش از [illegible] پاک کردم و گفتم قطعه [illegible] بجز

نیک با بدان منشین • ورنه روزی کنند بدنامت • لاجرم چون همی شدی

بدنام کی نیکان روا شدی کامت • بادهٔ تلخ خور بشیرینی • تا که شیرین

شود از او خامت • چندین بربن مرحبا [illegible] که علوی زاده بحیا بساط نه [illegible]

گشت و نامقبول افتاده شد. با ثبت مجنون بے گناه بے شهادت. او روزے
دیدمش دستار سبز و سبز جامه سپید. در بر **بیت** رشته تحت الحنک از بر عمامه
بشس. حلقه شان چون افق از بر شب. زینت حالی است بگرفت که حیا. زین
پیش چگونه بودم و اکنون چسان. گفتم از این پیش خورشید بر بری ور برده جمشیدی جام
گبر و اکنون مسیله در لباس سلمانی و عمرو جامی در کسوت سلمانی بلکه زین پیش عشق
در صورت بادیه و سر تقشف در جامه سجاده و اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودے
در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند علی کے ست کورا - خوے علی است در خصلت او. گر خصلت
مرتضے نداری. سودی نبری ز وصلت او. **بیت** شراب خواره کند بر وجود خویش ستم
تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی **حکایت** در راه زیارتگاه نقاه پیری دیدم تازه روئی و
بزرگ گوئی جوانی بار وی تافته و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الحمد الله پیر
نوشش را چه بخت جوان است که چنین جوانے را مصاحب ست. پیر صفای باطن را یافت
نامت چیست. گفتم حبیبم. گفت از اهل یمن و یاری. گفتم نه عجمیم. گفت حبیبا! و پیر
و جوان را چگونه دیدے. گفتم تو شیخ صنعان و او را شیخ کنعان. پیر از این سخن
بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که جوان بحقیقت و طریقت فرزند من ست اگر خواهے
بر رسم بیانه ترا بخشم. گفتم خدا زش بخشد که چنین هدیه را جان مولی او ست
قطعه گل همان به که در چمن باشد. تا که شاداب و تازه روے بود. سبزه
وقتی نشاط انگیز. که مکانش بطرف جوی بود. شاهد نیک رو همان بهتر. که بر شاه
نیک خوی بود. **حکایت** ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکے
از قلاشان سینه چاک که با هر کودکے صبیح و هر نظرے جمال صبیح
کردی آشنا شد و عمر قلاش هم در پای تمرد کی خطئے ... دستاویز وسیلتی رشته
موافقت عشقی ... موافقت ... تا بسنگ کارے ... و کنار کشید **قطعه**
آن شنیدی که مرد قلاشی. گرد با کودکے همیشه خطاب. که مرا بوسه ده که بوده
بوسه کون کلید فتح الباب. القصه روزے ساده به قلاش در بست و

بحضرت تشنه لبی بگذرت که فلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در عروقش با کمال
عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که از لک جوان مردی عنایتی و کونی
بدین پیر شکسته کرم فرمای پسر از غایت ساده لوحی گمان نبرده که کون وادن
برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای
رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رو لیش نشسته‌ام اگر
کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی **قطعه** ای بسا طفل زیرک طبع که از فرط
طمع، هر دم از تنگی مذبل عشقش رنگی بود + لاجرم آن کودکی گر رنگ
تنگی این است + بهتر از زر رنگی بود کا بستن تنگی بود **حکایت** در بهار
جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون از بود و گوهر عشقش در
خزینه خاطر محزون خوشه سپیدش در طره سیه جز بلور و شیشه
در زیر سیش بر جبین ذو الفقار علی در پیدا قاتلش در خونش متسلی
مقدم **قطعه** مثال عذرش ز نشاه ای + آنچنان که از لب شیرین بی‌تابست
نقش چون شراب کهنه مجوی + عرقش چون گلاب تازه لطیف + کنی ... شور
در موی معنبرش شب از سپید است و در شیر خواب یا قرص خورشید در پرده سحاب
با قلب صدیقی در قالب زندیقی سفته یا روح القدس در دامن عزازیلی خفته **قطعه** ترک
جیشش در شکنج زلف یا رستم گند ره و زکین در گردن افراسیاب انداخته + یا بطرف
گلشنی خرم غزالی دلفریب + خوابش را در رشته پیچ و تاب انداخته **قطعه**
تبارک الله از آن هندوی سیاه که آفتاب سیرش کشد مدروش مدام
و یا چو زنگی عوری فکنده سر در پیش + که در برابر خورشید لرزد و ش اندام
قضا را در تیره شبی که از چهره و پیرهن تیره تر بود و از چشم دیوانه تر ازور رم
آمد **قطعه** شبی مهره اختران را ز هر سو + پراکنده از حقه چرخ ملاعب
چو از قعر دریا در ون چپی سنگریزه + فروزان ز چرخ معلق کواکب درخشنده
انجم در آن شام تیره چو آویزه در بگوش کواعب + سر جستم و سرکناری گرفتم

و گفتنم قطعه تو داروی منی ای بخت مقبل · من دردی تو دوای دور
دوران · شب و آفتاب آنچه کوی مقبل · بیابان و آب آنکه کام عطشان
قطعه کشیدمش بسر انگشت تنگ کز تنگی · زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم · بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطا است که سنگ شیشه شود یا که آبگینه
رخام · دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف · نه آشکار و نه پنهان چو روح
در اجسام درون جامه برون جامه آنگونه · که نشاءهٔ می گلرنگ در بلورین جام
نه جسم و یکدگر و نه جدا ز یک دیگر · چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام
شد یکی من و او چنانکه دید احول · دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام
القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طرفی بگرد شوریدگی ساز
کردم شور و غوغا آغاز نهادم وگاه چنگ در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل
ای زلف دانمت ز چه دائم مشوشی · ز آنرو مشوشی که معلق در آتشی · همچو محک سیاهی
و سائی بچهر یار · گوئی وره آزمایش آن سیم بیغشی · ایمان و دل روان و
خرد صبر و اختیار · در یک نفس بیک حرکت خصم هر شی · زان لعل شکرین مگس
خال بر نخاست · با آنکه همچو مرده و دائم بجنبشی وگاه دست بر ابرویش نهاده
می خواندم قطعه ای ابرو نگارا گر قامت منی چون قامت من از چه نگونی و منحنی
بالین چشم لعل وران روی آتشین · من عاشقم تو نعل در آتش چرا فکنی تو
محراب رو بقبله کند بهر تو چه تو · آن قبله گر تو به محراب پشت کنی · وگاهی
لب بر لبش سودم و بیسر دودم قطعه ای لعل دلفریب نگر خاتم جمی · کز یک
حدیث مایهٔ تسخیر عالمی · مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا · کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی القصه
چندان در وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش

آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت در خواست کردم وچهره از اشک خراشیدم
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که باز هم شور محبت در سر افتاد ودیده جیحون هم بکلّی از پا
بر افتاده وخواستم بنشاط بر خیزم دستم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری
ومن آهنگ تجدید قصد سماع داری ومن قصد وداع تو در فکر سرودی ومن در فکر
بهبودی این بگفت وتگرگ بر لاله فرو ریخت وزر میتم بر صفحه سیم برانگیخت مشتری که هفت
پروین بر آفتاب فشاند ۔ یا نه بر برگ گل گلاب فشاند ۔ چهره‌اش صبغت شفق ومن بگشت
وفرخ معدن عقیق یمن ۔ چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت وچشمم از اشک
خونین آلی با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد وسلامت مخافت نوشش نیش گشت
وایمنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت وزمان وصل بآوان
فصل تحویل جست غوّه سلامت سلخ شد وشکر سعادت تلخ ۔ قطعه شهد سم شد عیش غم
خمر فل شد بمر فار ۔ نور فی رشد رشد غی شد عمر شد سور سوگ ۔ زلال گردون چرخه
محنت بچرخ آورد باز ۔ رشته جان تاب خورد وشیدان تا وجود وک ۔ لاجرم بعد
از آنکه هزار گونه تاسف خوردم وانواع جزع وفزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری وصفاتش ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت اینهمه محتاج بتعلیم است ۔ قطعه در طریق کعبه مقصود ای دل بی
دلیل ۔ قلب طائف است وجان سالک هالک است گر همه اسکندر رومی بود
بی خضر وقت تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است ۔ گفتم ای جان شیرین
بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل آیت کعبه دلست ومناسک مجازی
بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی ست پس چون از وطن مالوف
عادت در آیی ودر مرکب سعادت بر آیی بحث لازم است که شرایع مدینه شریعت از هر را
طریقت بپرسی ودر وادی فقر که مسافت پر مخافت ترسی بر آکه خار خار مغیلانش بغایت از
خار مغیلان ولد وزتر است وحرارت اقسام استقام زاجره‌اش از هاجره یثرب وبطحا
جانسوزتر چون بمدینه طیبه شریعت در آمدی از مرقد رسول عنایت استمداد

بسجدهٔ شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سر چشمهٔ
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد بفرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات نیست و چهارگانهٔ لیل و نهار است اجتناب
نموده لبیک گویان بحکم تسلیم درآی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است بجای
آر و بر گرد کعبهٔ خوف طوف کن تا با اول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
آئی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در وی دوگانهٔ
مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروت هفت مرتبه
سعی کن آنگاه بهروله وجد در آئی و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت
یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آن وقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدان را از اوساخ طبیعت شستی
بشوی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت مبیت نموده
از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در آن مقام که در
وادی حیرت است وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از
خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه
سر تسلیم پیش داشته بار بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ انکسار
نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امر است بار یابی و بطوف
تمتع فائز شده باخر مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری
و استلام حجر الاسود که یعنی سر سویدا از صورت او هویدا و ظلمت ایمان در لباس کفر
پیداست ادراک کنی و همچنان سنت که تا سه شب که اول مرتبهٔ افرادست و
علامت تفرید در منای منی بیتوت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید
جمرات طاعت برجم معبود پرتاب کنی و باز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری هوش دار تا عوض طواف وداع طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت

دست بر گردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام
فراق بر آمد قطعه چو بار سفر چون بست کردم + دریغ از دل که بود صبر و تابش + سعادت
نزدیکی خورشید تابش + من از هجر رخ چون آفتابش + فی الجمله بیم آن بود که در فراق
و سودای اشتیاق کشتی شکیبایی بطوفان دمادم فرو گیرد تا کار بجایی رسید که چون دیوانگان
بهر سو گشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت
گفت حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم
و در عشره آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه
از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز
گذشتیم حالی هلال ربیع چون ابروی پرچین شد و هلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه دو نخوانده هر سه یکی
باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مشکل بدان ماند که یکی بنالند
که ای وای همه اندام جایی گمان برد که همه عضویست پرسید که سرت درد آمد گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم برا قیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه عالم و گوید از هیچ نالی قطعه مردی یک
درد و اینچو از فلاج + چون شود آخر خلاص از همه از دوده و درد + سینه حزین دل
فگار زیشت نگون تن نزار + دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد + القصه تمامت
کاروان بسبب حسن ظنی که بسعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غره من دیدند و گفتند
قطعه زهی فرخنده بیند آنکه بیند + هلالی را بروی آفتابی + خصوص آن آفتابی
را که گردون + بمهر مکرمت باشد حجابی + و در حسب اتفاق ورا نشئه خواب
بر من غلبه کرد و چون گروه از گوشه کاروان می رفتم وقتی چشم گشودم که سپیده
صبح چون سپیده چشم از گوشه افق قبسته بود یعنی روشنی بر قمر [illegible]

دختری که از عقبات معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق
بر آمد فرود آی تا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاسی
مانده چه هنوز ستارهٔ کاروان کش طلوع نکرده ازین سخن برآشفتم و بجانب عقبهٔ
مذکور اشارت کرده گفتم برین سپیده نظر کن تا بدانی که در اینچه گفتم از صبح صادقترم
چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را
در علم هیأت و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زائد الوصف شرمسار
شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده
یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و
شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر دزدانست
باشد که یکی ازین دو طائفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن
تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر تا رفته رفته ماه
دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر شنفتن است نه
گاه استهزاء و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که ازین دو معنی انصاف
کدام غریب است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی تفحص و اهتمام بدر تمام
را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تامل در نگریست و از روی
حیرت گفت حبیبا اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال
در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و آتش در جان
مانده که دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چیده چیده دامن ریخت قضا را باغبان رسید
و در وی آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت با صبا رفتار ندهم بلکه گردبادی
تندی بر خاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افگند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نتواند برکند گفتش بر سخن خامه
باد و برکندن میوه دو گفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت و
دامن را بر کمر که زد دزد حیرت زده گفت رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همچنین حیرت دارم

دارم باری همچنان میرفتم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب است مگر لحظه‌ای گذشت که بر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد
واقیامتا بر آوردم که تمامت کاروان برسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند
گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب برآید و بر گناهان رفته استغفاری بگفتیم
ازین سخن غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بزمین
انداختند و با دم بنالیدند و روی مذلت بر خاک بمالیدند و پیاپی در آن قرص
آفتاب بنگریستند و بگریستند پس از ساعتی باوی از پیش رو بر خاست و آفتاب بسمت
ما سمت تقرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت مقدار یک نیزه بر
بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بیهوش شدند
و طائفه بیهوش آمدند تا جامه‌ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جبین پاره آجر
استغفار بگریستیم و خاک مسکنت بر چهرگان مذلت میریختم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم
گفت که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند
پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فروگسسته قطعه آفتابی
نشسته بر سر خنگ که هر دو روی آفتاب بسجود یا نه گفتی بهشت شیدا اوست متائل
با تش نمرود چون نیک نظر کردم دیدم که بیع است که صوت عجمیش بلحن عربی
و بی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خیر
مقدمت دراز نکند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و
رفیقان را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود از در در
آمد قطعه طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده جمال جمیل را از نیک نخ
سوان دو لبش داده صد شکست تسنیم و کوثر و عدل و سلسبیل را چون یاران این خبر را
شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
بر ایشان نازل شد و بخت و دمن آویخت و خرمنی شکر در دهن دیدم فرو ریخت یعنی

چندانکم بوسه زد که لبش پرخون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکربار و گرد دهان
شیرین گفتن آغاز کرد که حبیبا مقصود از این سیاحت چه بود گفتم دیدار تو **قطعه** بحر وصل
نگار چو تو دلبند. نداریم هیچ منظور از سیاحت چو گردد در وطن مقصود حاصل. چرا
بیهوده گوییم ترک راحت. پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و از نو
بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم **قطعه** راست
گو تا آنها از آنکه خواهی چیست نام. آنکه گر خوانی ربیعش نام وگر اردی‌بهشت. گاه صبحش گوئی
وگه مهر و گاه آفتاب. گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت. رشک نگذارد
که نامش گوئی عیان. آفتاب عالم را اگر گذاری نام خشت. پرتو خورشید را
چون جاهلان گوئی چراغ. کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت. جهد کن کز
رشک نامش را ز خود پنهان کنی. ورنه در خود نام او خوردن نهان زشت ست
زشت. لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر. تا بلوح ساده نام دوست
بتوانی نوشت. از آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید. بر زمین شوره هرگز تخم کس
تخمی نکشت. **حکایت** یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشان
و منافی پرده‌پوشی که صفت خاصهٔ ایشان است چه بخل که نامش گفتن موقوف
بغیبت شود و غیبت مودی بکبریائی که صفت خاص کبریاست تعالی آنکه تا کسی
خود را از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت دیگری برنیاید و دانست که
غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده‌اند **قطعه** ای دل
تو چو جائی صفت خویش ندانی. بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی. بر عیب تو چون
پرده بپوشید خداوند. ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی. جوهر صفتی کز نزادهٔ طبع
جدا نیست و نتیجهٔ نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و از همه
بخل را با وجود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رضیه را با رذائل
نامرضیه تفاوت نیست **قطعه** ای پسر طبع را ز نی میدان کز نیکی نه گرد وابستن
هر چه زاید حرامزاده بود. خواه باشد قبیح و خواه حسن. بلکه برخی از محققان

فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبعی بهتر است زیرا که آن کبریست بی رنگ و این کبری
در لباس نفاق و نیرنگ. قطعه. هر صفت کو ز طبع میزاید + مشک محض است
اگرچه خیر بود + کعبه را گر شرف ز آب گل است + چه فضیلت ورا بدیر بود و اینهمه
تحقیق که در خلال حکایت آورده‌ام بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض
نماند و تشنیع و تفریع بر افعال و اعمال انبیا و اوصیا نرانند که چرا
زبان بطعن و لعن منکران کشایند و کفر و فجار را رغبت فرمایند که فعل
بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق
چنانچه حضرت حق سبحانه تعالی فرماید و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و هم فرماید
و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی. قطعه. از نصایح بگوش نادانان + تا یکی ای حبیب
حمل نهی + بار حکمت که شیر نکشد + خیره تا کی بگوش نمل نهی + فی الجمله امیر را عادت
آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان
پیوند کردی و هرکجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهدهٔ کرامات و تعلیم اوراد و اذکار
پیش رفتی مگر وقتی یکی از دوستان بر رسم طبیعت و مزاح برو گفته بود که عجب
روزگاریست که پروردهٔ درویشانست و پروردهٔ ایشان خاصه درین آوان
که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است. قطعه. هیچ بیرون نیاید از خلوت
گوئی او را بخاک دوخته اند + در تمنای شمع رخسارش + خلق پروانه وار سوخته
اند + لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست طبیعت
را بر صفای طینت من و ظرافت و بشرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود
که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشندهٔ طالبست قضا را روزیکه من با
یکی از جهول یاران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف
تکریمش کردیم نه مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالباً برسم مقلدان
که چون صحبت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر
گذرانند و اندیشهٔ چندان فرا دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه

در ضمیر ماست خبر دہد حا و قست والا کا ذبست امیر اندیشه چند کرد و خطرۀ چند بخاطر
آورده بود با خود گفته بود که اگر حبیب از اہل کرامات باشد از خاطر من خبر
و ہر چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً
سخنے گفتے سنیے آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتے
اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من ہمانا ازین معنے
غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از وغدغه
خاطر برآوردمے و چندان حرکات نکوہیده کردمے که مجال این خیال
نماندے مرا از اہل حال نداند **قطعه** مقلد خویش را عمرے کند ماتم + کرا ز
از اہل ریا بیند کرامات + ز اوّل کور را بودے بصیرت + ز صورت
یافتے فتح سریرت + نگردی روز و شب چون مرغک کور + اقامت بر لب
سرچشمۀ نور + القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام
دل خلوتے میسر کرد و از ہر در سخن سر کرد و تخت بر سم لجاجت در
لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقۀ خاموشان و امند
و مقتصر خرقه پوشانش خوانند چه کرامت دیدے و چه خوش خارق عادت
شنیدی گفتم اے رفیق جز انسانیت کرامتے ندیدم و جز آدمیت خارق
عادتے نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه ہر عصرے از اعصار کرامتے از وجود
انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و ہمانا ناظرین بدین معنے ست
آنچه علی علیه السلام مے فرماید دوائک فیک وما تبصر و دائک منک
ما تشعر **قطعه** و تزعم انک جرم صغیر + فیک انطوی العالم الاکبر + و انت الکتاب المبین
الذی + باحرفه یظهر المضمر **قطعه** ولا چه معجزه برتر ازین که ہر دو جہان بود چو مغز یک مشت
استخوان پنہان + اما نخے که بنیاد ریگ بروش نہاد + بروش مے نہد انسان
و پیکشد آسمان + چون این سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جنس انسانی که عموم نوع
وارد و چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بخوارق عادات جو نیز

با خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است که چون طالب صادق لوا
آن تجلی لذت از رذائل و تجلی بفضائل دریابد عنان عنایت و خودپرستی بصورت ترک
هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است بتابد و در خیال سالک در غوقاب فنا هالک شود
و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو
و سائر آثارات هستی و علامات خودپرستی است در آن غوقاب باتش زائل گردد
قطعه وهم و خیال و حسد و حرص و کبر دگر ز تو زائل شود ای مرد راه + نیست عجب گر چو رسول
حق + بر زبر عرش زنی بارگاه + راه دو گام است یکی بر خودی + گام دگر بر حرم خاص شاه
چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات
انبیا و کرامت اولیا را واقعی نیست گفتم آری معجزه کرامت بحث الزام منافقان است که
انکار روا رند موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از
حضرت رسول برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذا بالله قدر زبانش بدین نوع کلمات باز گردد
قطعه ولا بگوی طریقت گرت گذار افتد + مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق + بگو چه فائده بخشی
بجز سیه روئی + چو سیم قلب کند امتحان نار حریق + ولا تسک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار
نقد وجود ابرار و اشرار را بشناسند و کسی که آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش
کند و همانا شنیده باشی که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست
گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگانرا امتحان
فرماید نه بندگان خداوند قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت درست + بدست اگر کندش امتحان
بسوزد دست + چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست + الحاصل چون
امیر این سخنان استماع کرد طامات آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب این همه اصرار
لجاجت من در این باب آنست که وقتی یکی از صاحبدلان ارادت بستم و مدتی مرید او گشتم و چند بار برای امتحان
از مغیبات خبر داد سر رشتهٔ تقلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق نیز گفته‌اند
وارند که هر کس در روی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر
صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقائص خود را در آئینهٔ جمال پیر مشاهده

کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی براهی
آینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی حبشی پنداشته حالی آینه را بوسیده
بر زمین گذاشت و گفت عذرم فرمائید ندانستم که این از آن شماست **قطعه** ارباب فقر آینهٔ قدرت حق اند
آینه که زنگ برد ز دیدهٔ هر آینه + سخت چرا بر آینه بندد ز ابلهی + زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه چون نوع
جواب تلخ شدن بحکم الحق مر بحق شنیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر
التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر او هم که تقلید ارباب ظاهر کند مرا بردی اعتقاد و نسبت گفتم ای
رفیق چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دسر میدهی و از ایشان
کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بنهایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشد
و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق غیرت بجنبید خادمی را
که محرم او بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که در غربتم شدتی یافته است
شب همه شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش **قطعه** بسکه هر لحظه خواجه حمدانم + سر کشد
در میان آزار + چون زره رخنه رخنه خواهد شد + گر ز آهن بپا کنم شلوار + باری
اکنون چه کاری خوش است که نگاری دلکش از غزالان سخن گوی که صورت بشیر دارند
و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در برکشیم آشنا کند
و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوتهٔ سیماب و کورهٔ سیم تابش قطرهٔ آبی فشانم و
شعلهٔ آتشی نشانم **قطعه** کیست این شیخ معمم که قدش یک وجب است + لکن از عجب رگان
را نا رود بحجاب + قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود + اندر آن دم که خلائق همه هستند بخواب
مردم از چاه همه آب ببالا آرند + این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب + القصه
چون خادم لذت شبق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر لختی اهمال
کند وی را ناشکیبائی سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی
که از روزگار پیرتر بود و ماش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد امیر زود ترش کرد که
این چه تحفهٔ بدبیت که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا بمدارش فرو برم و بمدارش باز می کشم گفت ای امیر بدان عجز زده

فرو برد و با همدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم + لیک مشتاق شهر توحیدم
زان بتقلید شد دلم دمساز + که نه بینم ز اهل دل اعجاز + گفتمش این حرف نیک نانغز است
حرف نانغز فتنهٔ بی مغز است + تخم در شوره زار میکاری + حاصل از بوستان تمنّی داری
قطعه ولا گر ز پیر اهل ریائی + ز اهل دل چه میخواهی کرامت + هران نقصان که در
سالوس دیدی + هم از سالوسیان بستان غرامت + مرد وامان شرع ز گفت که این
راه رهی دوراست لیکن با سلامت + رهی نزدیک خواهی فقر بگزین + ولی هر گام
بینی صد ملامت + دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی + رخنه در پرده سالوس مکن
روس + سالوس کنی از پی ناموس ولیکن + سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس
یا دامن سالوس پریشان مده از دست + با سرمدان فا خیزد و بزن کوس +
آبی چه روی جانب آتش + در طالب فقری چه روی از پی سالوس + حکایت
زنی را حکایت کنند که طفلی از طینت دانا بهتر داشت و سری از بخت نادان
فرد ترا یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قلاّدوما و نذر برجسته قطعه گل بها واست
بسر کاین رخ گلگون منست + سرو بگرفته بسر کاین قد موزون منست کو غزالو ندز دست
همدان ورز دیده + زیر شلوار نهان کرده که این کون منست قضا را روزی سر از دریچه
خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرد و اتفاقاً یکی از حریفان
که با وی معاملتی قدیم داشت در آنحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه
فرو برده و شلوار وی از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی
قصب اختلاط برف با دوشاب یا عقیق با لولوی خوشاب مرد را توسن شهوت عنان
اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش
در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و تپش آغاز نهاده و بر
عادت خرچنگ که گاه سر گریبان در آورده و گاه از گریبان بر آورده در روزن
دریچه آمد وشد مینمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحالت
مشاهده کردی را گفت چرا ای جنبی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس کز برون باشد چو سیب خوش عیار + وز درون مانند سیب قلب سرتاپا
غش است + هر زمان از روی سالوس وریا از نزد خلق + سبحه در دست و زبان
در کام او در جنبش است + چون کسی گوید برو کافر چه گوئی زیر لب + این چه ذکر
جانفزا وین چه ورد دلکش است + چشمگان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر
بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است حکایت زنی در مجمع وی تیزی
داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد
و گفت ای مادر دست نشین تا دیگری را نزنی قطعه خواجه بی جرم چون کنید
کاری + کز او باشدش پشیمانی + هردم از بیم طعنهٔ مردم + بقفای مندوش ز نادانی
حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شگفته
دوم دختری چون نو شگفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این چهار
در یک خانه بودی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید
و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد با خود گفت اگرچه
آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است
لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار
و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی
ضرر نیست قطعه بنیت ما است با عدم مخلوط + لذت ما است با عدم مربوط + سوگ بی
سور و عیش بی غم نیست + گنج بی مار و شهد بی سم نیست + بلکه جمعی بر آنند که درین
خیر محض متصور نباشد و شر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است
و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر
باهم مخلوط و زهر و وفا و زهر باهم مربوط جز خدا و ند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه + مگر کسی که بود
پرده دار پردهٔ غیب + بسا دوا که تواش هیچو عشق دانی درد + بسا هنر که تواش

همچو فقر دانی عیب + فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم
اگر بی مرا جوز خواند فنعم المطلوب واگر خشم راند معذرت آورم که در خواب
بودم واگر سکوت کند مکرر گویم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم بتغییر خواب گشتید
وخواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی
گفت خاکت بر سر که گوئی و برنخیزی خفته بیدار بود و سر داشت که معلوم است غلام گوهر سفته را
بر گوهر ناسفته ترجیح ندهد و گل پژمرده را بر غنچه نشگفته تفضیل نهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم فدائی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین + مر ترا دست یزدان اختیار + زین دو هر یک
که بگزینی بطبع + بخشدت اسباب آن پروردگار + القصه در میان مادر و دختر میزان
عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام کز خیره +
نعمت خواجه را ندارد پاس + برکند عصمتش چون سیل + بدرود کشت عفتش چون
داس + القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد و کنیز یکجا
مأیوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از
عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش درآمیزی اگر ناچار شبقت غالب است
و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از ولایت
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش + باش
از قدر خویشتن آگاه + کاولین شرط عافیت آنست + که بدارند حد خویش نگاه +
جنس جو زوج که عین بخردیست + گر گدا همعنان رود با پادشاه + هیچ دیدی هم آشیان
گردد + شاهباز سپید و زاغ سیاه + بنده پاس خواجه دار و بترس + زانکه روزی
بگیردت بگناه + کاخرش شیر پوستین بدرد + گرچه گرگ آشتی کند روباه + باری
چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال
مرا از فکر مال باز داشته بترک سلامت تن داده ام و باختیار ندامت و استماع
ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت است
بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نگشودند سیم خدا بشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک

بیست مثقال زر پخته ام نداد و حبه چند فقرهٔ خام در پایشان نفشاندم و این مثل
سودا آوردست که هر که سودا خر خواهد زیان اول راضی شود قطعه بسا بخیل توانگر که صد
هزار گره ز نقد زر حرص گدایان شهر بکیسه زد ولی ز کیسهٔ زر بگذرد و در آن هنگام که حرص
شود و چشمش کند کلاه پیشه. اکنون تو نیز اگر طالب این معامله‌ای آن مبلغ تسلیم کن
و از تعیین خواهش درهم کش که اگر روزی هزار حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی
این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و سه سال
تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را به دعا
از خدا خواهی عشرتی را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار درستم
در مشت گذاری و در پشت خمّی این کار از پیش نرود قطعه این چهره کت از گنه
سیاه است آن به که باب چشم شوئی کان سیم سپید خواهدت داد کفارهٔ آن
سیاه روئی. باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه بنیاد دزدی
نهاد و تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم
کرد و التماس کرد که بیش ازین مقدور نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه وی را
بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بحرمت
سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بحجت بی میلی راه چنانکه باید
بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازهٔ ترنج و دو چون خربزه
دمی معین میکرد تا محکمان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا اینها نزد در
نپیموده یکی گفت این دو را در گرو آن یک دینار که کم دادی نگه داشته ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و محکمان غلام را با نیبی تمام در میزان همت بسنجید و
از سیاه بختی خود بر خندید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان نالید که خدا روز فقر را چون
رویم سیاه کند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از بهر این یک دینار از این
دو گوهر نسفته بگذشت و این دو سنگ گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا سپید دل
فاجر که سنگ بگذارد و در آن زمان که وی از مفلسی بزاری داد همیشه آه کشد

کش نداد هر زر و سیم ؛ که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه **حکایت** مخدوم اجل
ملک الشعراء عندلیب که ختم فصاحت بنام او ست و ملک براعت بکام او خلفی دارد
که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لایق است و باکتاب مرسوم و آداب با هزار گونه
علایق شایق نامش چون شمایلش محمود است و بختش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت که برخیزید دوگانه بگذارید که آفتاب مقارن غروبست پدر برسم ظرافت
فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که بملاحظهٔ آفتاب نماز کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید **قطعه** بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب ؛ چیره سر فرازن در طاعت که اسب پیری در
عرصهٔ وغا نبود لایق رکوب ؛ محققان عرفا گفته اند که مرور راه طریقت بتحقیق است
که در جوانی بنوعی ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر باطنش از شعور و احساس
عاطل و باطل ماند مگر بعنایت یزدانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک
ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردار **قطعه** حق گفت با امیر دوی
گفت با امام ؛ خوشتر بود ز مهر پرستش بشب قیام ؛ شب چیست روزگار جوانی
ازانکه هست ؛ موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام ؛ گر در شب شباب شبیخون
زنی بنفس ؛ ملک فنا و تخت بقا گردوت بکام ؛ شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو
در شب توان گرفت بآسانی انتقام ؛ ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار ؛ بر نفس چیره
چیره شباری شبار ای علام ؛ **حکایت** تاجری عرب با تاجری عجم طرح موالفت ریخته
شیر و شکر چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید نفاق کردی که علت
یگانگی ست فاجر تجدید وفاق نمودی که علت بیگانگی ست **قطعه** خوش آمدگه منافق
چرب و شیرین گوید ؛ چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است ؛ مثال مرد منافق بآیینه
ماند ؛ چو نقش ماهی منقوش و مار رنگین است ؛ باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و
فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرتش ترکیب بود
و صباحت منظرش با قباحت مخبرش مخمر **قطعه** ای بسا زشت خوی زیبا روی ؛

سیرتش دیو و صورتش انسان ٭ مغزش شرک و صورتش توحید ٭ باطنش کفر و ظاهرش
ایمان ٭ و این دختر نهانی با مردی عرب دوست بودند و هر شب در یک وثاق چون
دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف
المجرمون بسیماهم از روی شان نشان است قطعه پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک
گریز نیست در آفاق جنس را از جنس ٭ مگر نهفته بود نسبتی در آن موقوف ٭ که انس
انس گیرد بدیو و دیو با انس ٭ آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر
بداختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان تیر تدبیری گشاد و هر دو
دختر بدکار و فاجر غدار در کردار رهنما جرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و
تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی
محمود است و شتاب و تباشی در مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و صبر بغایت
منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم ٭ که زان سستیت
سختی آید به پیش از آن پیشتر کار دشمن بساز ٭ که دشمن کند چاره کار خویش ٭ از آن
پس که ریشت درآرد ز پای ٭ چه سود است مرهم نهادن بریش ٭ تا مثل دختر
عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با
دو چیز صورت نبندد مستوری با مستی ٭ خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در
طریق عشق بازی ٭ مگر وقتی که از سر دست شوئی ٭ ولا تا می نگوئی ترک ناموس ٭ همان
بهتر که ترک عشق گوئی ٭ فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کتاب را تصریحی
شاید قطعه خیال باید سخنگو بد سخنگو ٭ که باشد سهل و آسان در مسامع ٭ نه در گفتش
بود تفصیل عائق ٭ نه در قولش بود اجمال مانع ٭ بهر حال آنچنان باید سخن گفت
که باشد مقتضای حال سامع ٭ دختر گفت ای رفیق مهربان حدیث راز اشارتی
از هزار توضیح دانی تراست و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته
گوید مرد دانا ٭ که عاقل داند و جاهل نداند ٭ بلی جاهل چو نبود محرم راز ٭
مهل تا همچو خر در گل بماند ٭ و غالباً کسانی که در باغ محبت دو دسته صنف

گشته اند و نقش فلوص بر لوحه و فانوشته هزار عبارت بغزی خوانند و هزار اشارت بر مزی از
هر طرف هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار ظرافت از هر سطری هزار باب خوانند و از هر شطری
هزار کتاب قطعه اشارتی که بپرورکنند اهل خرد ۞ بچشم مردم دانا هزار دیوانست
مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را ۞ هر آدمی که بود دیو خوی دیو آنست
نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و
با این همه بغایت غریب ست که مسئول نیافتی و مامول نیافتی فاجر گفت ای ماه
دو هفته اکنون من نیز با هی تمام است که چاره کار میدانستم و اظهار آن نمی توانستم
اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی تا عشق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بدافعت
برخاست شمشیری بر سرش زد از پا در آمد دست بتاراج کشودند تا انچه در خانه بود
بیغارت و نهب رفتند چون شب بسر آمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت
و بحجره دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن انحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسر ایشان دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محله
بر صورت آن حال محضر نوشتند و به حاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را سنگسار
کردند قطعه مرد غدار اگر پسر گرگ است ۞ که مصوّر بود بصورت میش ۞ آخر از وی
رسد بدوست گزند ۞ نوش مهرش بدل شود با نیش ۞ جامی در مان نکجکت زند
بر درد ۞ جای مرهم نمک نهد بر ریش ۞ لیک هر بد که او کند با غیر ۞ در نهان
او بدی کند با خویش ۞ از پس یک بدی که کرد بدوست ۞ باشدش صد هزار بد در پیش
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

مهرش بهیچ رخ درافتاده هشیاری که باوی لاف محبت و یاری میزد و برسید و
از وی پرسید که چرا بخانهٔ خویش نزد وی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و درخانهای بیگانگان بیگانگان در گذر است انتظار دارم تا چون در خانهٔ من پیدا
شود بی هیچ زحمتی خود را بخانهٔ دیگر اندازم قطعه کاهل سست رای ننهاده تخم ناکشته
کشت می خواهد ننهاده پای از سرای برون سیر دیر و کنشت می خواهد بی ریاضت
هوای حور بهشت بی ریاضت کنشت می خواهد حکایت سفیهی را حکایت کنند که پیکری
ضخیم و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دوزخ بر او
نمودی بهشت رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو رمان خلق از وی چون ز لاحول
دیو آن بیچاره با حماقت بمرتبه بود که هرکجا در آئینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر
کردی قطعه ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است
بر لوح جبین تو بسر پنجهٔ تقدیر با کلک قضا آیت ادبار نوشت است شنیدم
دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آئینه که در آنجا بود بی اختیار نظرش
افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست
که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی ست چون تو الا آنکه او اصل ناقص است
و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خر را در رخ زشت خود معاینه بین گر ز من
باورت نمی افتد خیز در رخسار خود در آئینه بین حکایت بار خدایا گوئی دل حسودان
مرا از بولا و آفریده که وقتی شنیدم لب ملامت من گشوده و مرا بلا قیدی
متهم داشته بودند گپی از دوستان اجانبی برآشفتم و توقف داد چون آن سخنان
لختی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند
اگر درست است و از تست ترک گو و اگر در ایشانست و الا ایشانست ترا چه افتاده که
تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای
دل چو تبرا کنی از عیب حسودان بگذار در آن درد که دارند بمیرند چون
[illegible] ز خود و از عیب خود آگاه شد [illegible] پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند

حکایت منظومه

سائلی هر چه میگرفت از غیر	بذل کردی بدیگران بی خبر
گفت با او کسی که این فن چیست	خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم	خویشتن بهر غیر می سوزم
هم تو این شیوه جوی قاآنی	تا دل از حب مال برهانی
زر و دینار چیست در ره یار	کوش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت هم درین سال پادشاه اسلام مد الله ظله تاتیه عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اعیان دولت ادیم بالتزام رکاب منصور مامور داشت و بدنعلت ناقلت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاوز نمم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا از زحمت سفر براحت حضر تبدیل یافتی گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملکداری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملکداری نیز منوط برای حازم و عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکار تر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون فرا داشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بروفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند **قطعه** حزم آئینه صواب و خطاست صورت هر عمل در و بینی ٭ اندر آئینه کن نخست نگاه ٭ تا که بر رای نیک بگزینی ٭ و غالباً حلم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که مماثل یکدیگر اند

ادل دکھن ۱۲
نجاد رکھ مینٹن ۱۲

و منظور از هر و نظم امور و نظام جمهور است لاغیر قطعه عزم باید که کار گیرد نظم ۞ تخم ناکشته
کی بروید کشت ۞ هیچ بر خوب تیل تا گمان نبری ۞ بی عبادت کسی رود به بهشت ۞
و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نه بندد
که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملک داری
جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد و باری در طریق یاری آنچه مصلحت
دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نبوی و خلاف مصلحت
نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است و عزم چنگالش ۞ نکند صید
شیر بی چنگال ۞ هر کرا عزم نیست در خور حزم ۞ کار روزش کشد بماه و بسال ۞ لاجرم
رفته رفته خفته زنند گرد آمال ۞ لشکر آجال ۞ فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را
استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر
ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان سطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه
وافی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعهٔ آن بهره باشد و چنانکه
درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت منفعتش عام
گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه ۞ کو بهر یک
گام صد تحسین نمودی ماه را ۞ گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش ۞ گو برافروزند شمعی تا
ببینی راه را ۞ گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه ۞ زین عمل در پردهٔ دل ره
دهند اکراه را ۞ ماه را تحسین کنم زآنرو که بی اکراه خلق ۞ هم گدا را بدره نماید
نیم شب هم شاه را ۞ گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند دارم انجاح این مسئولم هیچ مضایقت
نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و بلوم و شماتت
برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملائم است زیرا که ابنای زمانرا بهمت این
خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب
دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا
بی‌هنری روی دهند دبازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه

وارندلاجرم مشتی هنیر را مایهٔ تفضیح قومی صاحب واشته راستگوئی صیاد دانند که به کبوتر مردهٔ
باز زنده صید کنند الحق نیک عاقلند که پردهٔ دیگران بدرند تا پردهٔ خود نگاه دارند
گفت علم الله راستگوئی لیکن یک سخن با قیست گفتم کدامست گفت سخنان خلق نگفتن
وازیم باطل نشفتن موجب فساد خرم خردمند و منافی عقل خداوند هوش است مثنوی

بر حکیمی کو سخن را ند ز حق	عیب نبود از حسودان طعن و دق
زانکه از تائید خلاق جهان	آن نماند حق بماند جاودان

الحاصل چون زیاده اصرار کرد با ستعافت آناتش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تا خیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصائح بگوش و هوشم عقل ٭ هرچه گوید بدیگران
گویم ٭ تا که عقلم بگوش میگوید ٭ زشت باشد ز دیگران جویم ٭ حکایت با آن که
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته باز م گمان میرود و هفته بیش
نرفته وی فرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا نهایت
امروز چه رنج و درکشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بالضرورت تجربتی چند آموخته ام
وانیک از آنهمه یکی را در عوض میراث تو بیاموزم یعنی یک نصیحت کنم امروز اگر
گوش کنی ٭ نقش زر است مباد که فراموش کنی ٭ گفتم کدامست گفت آنکه تا توانی
با اهل نفاق راست نگوئی که اینان با خدا دروغ گویند چه می ترسم که عاقبت خداوند
بدان راست باز خواست به فرماید زیرا که آنان دشمن خدا نید و خدا دشمن خویش را
دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد ٭ تو از و دشمنی دریغ مدار ٭
چون بود جوشنت عنایت دوست ٭ هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار ٭ اتفاقاً چندانکه
با اهل طایفه راست گفتم پند پدر را استوار تر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیرهٔ
نیکوست که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک بدان کار تحقیق بدانند و
تجربت بردارند لاجرم هر چندی سرمایهٔ عمر لیست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان
بآنی درآموزند قطعه پند پیران در جوانی گوش دار ٭ پیش از آن کت رنجها آید
به پیش ٭ سعی کن تا مرهمی آید بدست ٭ پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش ٭ دیدهٔ قضا

تا دل از قفس ٭ پنبه را بیرون کند آنگاه نیش حکایت درست ندانم که کجا بود
لیکن علیم آنست که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را
بپیش رفتم فراشی بطرف رویم طپانچهٔ محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بیکاری
و عجیب عیاری گفتم تامل این هر دو یکبار چون کردی گفت از آن بیکاری که بازی طفلان
صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن عیاری که بیک طپانچه
قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای این جشن مطلق الغان دارم
حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر هیچ مجمع سرور در مرور نکردم الا بضرورت که مجبور بودم
و معذور ٭ قطعه ٭ اهل اندر پی نشاط مرو ٭ کز دو صد هزار غم خیزد ٭ طالب عافیت بدهر
مباش ٭ که از آن عافیت الم خیزد ٭ **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت
غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو
سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانستی و نه گفتی تا روزی خیاط بمهمی رفته بود
آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد وی داد وی بشناخت و با مرد بمنازعت برخاست
حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر خواست و شاگرد را
نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بکوشی و نظر
از نقد قلب دیگران بپوشی چه حالی روزگاری دراز است که مرا با این مرد معاملت
است و او را با من این معاملت و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند
و نقد همتم بر محک آزمایش رو نماید ٭ قطعه ٭ نقد گو پاک باش و گو ناپاک ٭ که من از مهر
پاک شستم دست ٭ چکند صد هزار گنج گهر ٭ هر کرا یک پشیز همت هست ٭ باری ترا چه فتاده
بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که با زار خاطری رضا
دهند التفات نکردی ٭ قطعه ٭ همچو خیاط بیهوده مشت چرا ٭ ای پسر کرته کرده پاره کنی ٭ جهد
کن تا مگر بوصلهٔ صبر ٭ هر کجا پاره ایست چاره کنی ٭ چیست آن خیاطان کیانند که
سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پارهای دل را با سوزن بلا
رفو نموده جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر بر شته

قناعت روزخته اندر راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین
دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بجود گمان بری بکمر زن نه آنکه
بلوم لایمی و ادراک نا ملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعناد بر چیزی که
گویی تهمتن بجون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون از
ارباب زیاده دنیا خشونتی بینی بخافی مدح کن و بعیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر
نفرین تا بدعا اجابت یابند و از نفرین نفرت کنند **قطعه** نعل را باژگونه می بندند
ترکتازان چو شب روند براه ⁂ تا بدانگه که روز روشن شد ⁂ کس نگردد ز رازشان
آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چونست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گویی چندین هزار بار در شب تار آن
راه را بسلامت رفته و چون رفتارت هم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که در این راه چیزی که بکار
آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل جور زمان بباید کرد ⁂ که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله ⁂ توان خو آب ز سر چشمهٔ صفا خوردن ⁂ غنی بخوان
گدایان کی التفات کند ⁂ که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن ⁂ طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد ⁂ نه لازم است مرا از وی چرا دوا خوردن ⁂ لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت
بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس را
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب
نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بگریزد اگر از وجه عادت
نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فرع خلق بخالق اکبر التجا جوید
قطعه نفس کافر بود و ضعیف نهاد ⁂ نیک با مردمان نیامیزد ⁂ چون از ایشان
ملامتی شنوند ⁂ از فرح در خدای بگریزد ⁂ **حکایت** یکی جامه بشباغ داد

که نیلی کند رو دیگر بطلب پیش رفت مرد بعذر رآورد که جامهٔ نیلی درخور ماتم زدگان است
و من این رنگ را بفال بد داشتم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی
هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای
جامهٔ خویش نمودی صباغ نیز رنگی تازه بنا نهادی و اورا برنگی تازه وعده دادی
تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ بس ده و از هر رنگ بس کن که یک جامهٔ
ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر
بجهت آن می آورد بتغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات
را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که سبحان من هر رنگ دیگر کنی
مختاری اما این رنگ مکن که حالت نه کنم قطعه باری ای دل ترک عشق مگوی
ترک هر چیز دگر خواهی کن ✽ وانکه اندر جهان ببازی عشق ✽ شاهی از ماه تا بماهی
کن قطعهٔ ای دل که هر دم از خم فکرت بر آوری ✽ صباغ وار جامهٔ امید رنگ رنگ
سهل است هر امید که داری بروزگار ✽ جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ
حکایت مرا هیچ چیز جهان زشت نیامد و از هیچ چیز جهان غیرت نگرفتم که وقتی خواجه
بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بر می گرفت و بزحمت خاین
فرو می برد چنانم بخاطر است که فقیر لقمه بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده
و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع
رفت پس از تحقیق معلوم شد که بخیل بینوائی را بعد گشته و حکم بدیت رفته
بخیل تقاضا گرفته اند بیک چون گل شگفتم و گفتم الحمد الله بر سر هر لقمهٔ بینوائی که بر
گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته اند قطعه نال سکینان بحکم کردگار ✽ خون شود
ناچار درکام بخیل ✽ هم بدان صورت که از فرمان حق ✽ در گلوی قوم قبطی آب نیل
حکایت ندانم در چه شهری بودم مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم
گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر
غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از انجا که هنوز با

به فضول سخن باز نکرده بودی در تضییق رحم مادر جا داشتی هر روز رزق میرسید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهدهٔ
اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عزوجل فرماید و ما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر
بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس
غدار * که روزش میرسد هر روزی خداوند * ولی هرگز چو کافر نعمتانش * نباشد
دل بشکر دوست خورسند * گفت آری راست گفتی ولی من درین بلد غریبم و کسم
نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای
رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلد غربی چه بلاوت تو تا بحدیست که ورک سخن نکری
و ترک فضولی نه گفتی باری چون خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت
نشناسند و مثل تو مثل آن ابلهی است که از فقیری سوال کرد که درین شهر متکفل احوالت
کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد دیگر باز پرسید همان جواب شنید
باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست ابله را بجوابی حکیمانه
الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد و بعلت
قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که عالی راست
گفتی و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بغیرت در روی نظر کرده
گفت زهی بی شرم که خدا از گبر کمتر گیری قطعه نفس کافر نعمت ما راهمی دانم خدای
فطرت از فولاد و از آهن کرده یا از روی و سنگ * وعده یکذوب خلقش رخ
کند چون لاله سرخ * نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ * قطعه تشکر دشمن
عبث مگو ای دل چون رسد روزیت ز سفرهٔ دوست * صبر بر جور مردمان واری
گر درندت تن هزاران پوست * وامتحان خدای در حق تو * راشگوئی حدیث سنگ
و سبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد استاد
مردی خوش لقب بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفتم آری
اگر قدرتی کوتاه و تنگ تر خواهی دو قبا تا آسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید

دیگر طمعش بجوش آمد گفت ای اوستاد نیک تأمل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر
کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیاده تر نیز ممکن است سپاهی
تبسمی بخروج خیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر
است در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چست اندازه
تنگی و کوتاهیش با هم درست باشد از یک ابره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس
از هفته به طلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازهٔ لعبت طفلان در پیش
فروریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی نظر کرده گفت این قباها
خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد تکلفی
پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال تیز چنین است لختی زحمت کشیده
بشمار اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت نیک
تأمل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریف تا چند
دانم قبا است لیکن نخواهمش تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه بر من نیست
چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامهٔ سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا
از و بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کاسهٔ آشی که
بیک فلس خریدی ؛ خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید ؛ از قطرهٔ آبی که بمکس بلنگند سیر
خواهی که همی رود پنجاب بر آید قطعه راستی این حکایت از سر صدق ؛ کار با زرنما
را ماند ؛ ابلهی سفله کز سخافت رای ؛ نظم یک خانوار نتواند ؛ چشم دارد همی جهان او را
بسر چندین هزار گرداند ؛ حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من
سابقهٔ خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل آغاز نهاد
که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی
گفتم بحجت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا می فرمایند از ایشان استنباط
نکردم قطعه نعتی گویند ازین افزون نباشد در بهشت ؛ کاندرو کس را نباشد
با کسی جنگ و جدال ؛ من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند ؛ با خیال دوست چون اهل بهشت ؛

ازقبیل وقال حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت جیبیا چرا خداپرستان خود را از
نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند ودر حقیقت خداپرستان دو صفت
دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما ازانجهت کریم اند که سرمایه هستی بدوست سپارند
وازانجهت بخیل اند که سر دوست از سر که هست پنهان دارند قطعه با هرچه در زمانه
کسی را تعلقی ست ؛ پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گناه ؛ دانی که سنگ مرده
و هیچ گیاه را ؛ دارند از تعلق خاطر جهان نگاه ؛ ورنه چرا بجیب وبغل همچو سیم و زر
اهل جهان نگاه ندارند خاک راه ؛ غالباً موجب تجمیل و کرم تعلق و عدم تعلق است
بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از و چشم پوشند

قطعه خوشوقت آنکه در نظر همتش جهان	در عشق دوست با کف خاکی برابر است
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست	در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است

حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند
و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی
افتاد که باوی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را
نقل محافل کنی و چیزی بر آن نبندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
بین که با هزار گناه ؛ خویش را از اهل حال میداند ؛ هر چه بر وی کمال عرضه کند ؛
سر بسر را خیال میداند ؛ حکایت رمالی در علم رمل دانیال سرآمد بود و جملهٔ ضمیر را
هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزهٔ خویش بدست گرفته و گفت
ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه
بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست
دراز و میان خالی که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود آن بفاصله دو
انگشت سوراخی ست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بود
قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فگنده ؛ چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات
این بس که بدیدیم و شنیدیم که زیر ریش ؛ می کرد شد آمد بسر کوی خرابات

حکایت روزی نشسته بودم که خادم دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان
جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب
خود دستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی واد و حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال میکند
قطعه سخت پامال میکند جاهل ✤ عیب خود را به غیبت دگران ✤ عارفی گو که عیب مردم
را ✤ نیک باشد بچشم دل نگران ✤ حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بیت الخلا
رو بقبله و اینمعنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر مبرز
نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبله است ترا مبرز و زشت است ✤ نیکوست
از آن اندکی از سبیل نمائی حکایت در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود
بغایت نجیب و نیکو اندام مثنوی تو گفتی که از تخمه رخش بود ✤ کش اندام نیک و روان بخش
بود ✤ برفتن چو باد و بجستن چو برق ✤ همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق ✤ ببالا و سیما چو اسبان
بجند ✤ ز زیبائی خود دم مادم بوجد و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سائر رستاقات هر کرا
مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره راهواری
بدست افتادی بصره دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود
که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یک دفعه فحل را
ارسال نکردی تا هر که چون زمان زیاده موجود و فحل نادر الوجود بودی قطعه دختر
معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت ✤ وین عجب تر که باشد در جهان قحط الرجال ✤ هم بکر بکر سخن را
بعد از این فاتحا ✤ در حجاب شمع عمانی چو رباب بیجمال ✤ وقتی مسکینی را مادیانی بود
بمشکین برد و نخست ابره قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه
فحل را بیاوردند و مادیان را برابر وی عرضه کردند فحل بلغافه نیکو دیده و دوانی و دستها
برداشت و خروشیدن آغاز نهاد بره بهی باز کرد و ارباب حل عقد هیش دیدند مادیان
را در عمر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه
آن تقاضا است بر نیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و امتناع است

در اول حال است که نحتی شبتق نحل فرو نشیند و قضیبش سر کشتی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید و العهدة علی الراوی قطعه حکایتی کس ز قول دیگران گوید ؛ اگر صواب بود ور خطا است معذور است ؛ حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنود نخواند کافر کز رسم مردمی دور است ؛ فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل گز مستدیر نمود چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ؟ فارسی نوگرچه تازی خوشتر است ؛ یعنی این فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوزید و چندانکه تمتع بدو منع مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان با راه رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته به سمت خانه خویش روان شد و ترک نرکس میراند و این رباعی میخواند رباعی

گر چرخ جفا کرد چه می باید کرد
ور ترک وفا کرد چه می باید کرد

میخواست دلم که بر نشان آید تیر
چون تیر خطا کرد چه می باید کرد

الغاقاً در راه یکی از دوستان باوی دوچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت با تقبیه گفت مگر تهی و البحث و گفت آری کونی و ایرۀ قبائی مدیون بدم رفتم دادم و اینک بخانه میروم قطعه

گو ملول از سخن راست مشو قاآنی
ستم است از سخن راست ملول گشتن

چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد
عین غبن است پی سود ضرر ور گشتن

چون بهر روز ترا روزی مقدر رسد
زشت باشد ز پی رزق مقدر گشتن

روی و جانی دسود به نیستم است
رفتن و دادن با دست تهی بر گشتن

خاتمه در نصیحت ابنای ملوک

پندی چند چنانکه عقلمان بگوید گوئیم هرکه خواهد پند گیرد و هر که نخواهد پند برد نظم

ما برا حباب نقد جان بخشیم ؛
جنس معنی برایگان بخشیم ؛

هر کسی کان متاع بپذیرد ؛
نقد ار واده بازلس گیرد ؛

بدان ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هرچه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض تمطلیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت تهدید

وتخویف زایل گردد و بربنا قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص
با عضوی که منشا آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت ترا همین مراعات
واجبست یعنی ذردان را ببریدن دست وحسود وسعایت کنندگان را بقطع زبان
وخواجگان ... بگرفتن مال وصاحبان عشیره را بنفی از عشیره ورؤسا طایفه را
بتفریق وبرین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند ومملکت بدن
را واخیار مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح
سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار لسر (؟) دلاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی
تا هر جا که سرایت کرد قطع لازم است والا شخص مملکت بهلکت انجامد چند خواص عمال
وبمنزلهٔ دیده بآن عضوند که هر یک را فایده علیحده وشغل علیحده است چنانکه حاسه
بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان واضواء وحاسه سمع ادراک مسموعات کند
از قبیل اصوات والفاظ وبرین قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن
مدخل نیست چنانکه گوش بشنود وچشم ببیند وبرینقیاس پس در اطراف مملکت دیده
بانی از پی هر عمل که قوهٔ آن عمل وادراک آن عمل داده باشد لازم است وچه عادل
پادشاهی باید که درین باب پیروی خدای عز وجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید
که کردگار درین شخص قوهٔ کدام عمل بیشتر نهاده مثلا اگر قوهٔ تقریر داد وادراکش بیشتر است
برسالت وسفارت برگمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی
وبرینقیاس هر کس را بهمان عمل دهد که خداوند عالم عز وعلا انرا داده مثلا مردمان
بخیل وتیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نه فرماید
که منشا فتنه فساد شوند چنانکه هر یک از دمدوبانان بدن را چون نقصانی روی دهد
در عملش قصوری افتد اصلاح واجب گردد وگاه باشد که اصلاح نپذیرد
لکن مراقبتش لازم است وبرین قیاس چند کسانیکه ظرافت وشوخی بسیار
کنند با بغایت رقیق القلب ووسیع النحلق باشند سرداری وسالاری
لشکر رانشایند چه از صفات موجب جسارت لشکریان شود وگاه باشد که هر چه گوید بظرافت

وشوخی حمل کنند ونیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بهم
خفتن دلبستن نباشد و ورنیست که از بهم چشم وگوش حقوق نعمت بادشاه فراموش کنند
و در مخالفت همزبان شوند در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود مثنوی

کسی را که شد حکمران بر سپاه	دو خصلت همیداشت باید نگاه
عتابی نهان اندرو صد خطاب	خطابی نهان اندرو صد عتاب
بهر نوش او نیشها جان گداز	بهر نیش او نوشها دل نواز
بیک دست شمشیر زهر آبدار	بیک دست دریای گوهر نثار

بخلاف وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حوایج
وتالیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر برآید چنانچه بادشاه نه چندان
ظریف وشوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان عبوس و مهیب
که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت اندک منقصت آرد نیز
بادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام بادشاهی که مرسل ایشانست چندان که
خصوصیتش بیشتر باشد بادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را بمال بسیار و تملق
خوشبو دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است
و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب فربهی روح
و دیگر مال و این مال اعجوبه عزیزی است تو گویی شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو
نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند از برای اوست همین قدر هست
که طریق اکتساب را هر یک دامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و
باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب گوید معالجه بدن کنم و حق العلاج
گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم
و بدین قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان خواهد و نواحش حق
الفلان والبهمان مثنوی بجز از مال کس را نیست کامی ز وصلش هر یک بهر و
نهاده نامی ز نیاز و هدیه خوانندش فقیران ز خراج و مال گویندش

امیران ؛ عرض نامش بهر جا در رسانست ؛ طراز محفل و نقل بیانست ؛ بصد نامش گر خوانند
اگر هست ؛ چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست ؛ و نعم ما قال القائل **بیت** عباراتنا شتی
وحسنک واحد ؛ وکل الی ذلک الجمال یشیر ؛ بار پادشاه لازم است که سفیران و
ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه در لباس شوکت
وجلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن تحرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه
نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد **پند** بر سلطان لازم است
که هر سفیرے که به مملکت بیگانه کسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان بلایم خوی
و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزلهٔ زبان پادشاه اند و ملائمت زبان موجب
ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون
گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیرخواهی تست اگر در مطاوی عبارات
خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملامت
گوئی تا مستمع را در اصغای آن وطبع را در قبول آن امتناعی نباشد نه بینی که خداوند
عز وجل فرماید فقولا له قولا لینا **مثنوی** سخن گفتن خوش است اما بآرام ؛ بآرامی
فتد نخچیر در دام ؛ مگو قاآنیا با کس سخن سخت ؛ اگر خواهی نیفتد در خطر بخت ؛ و لے
با اهل دنیا سخت گو باش چو خنجر تیز دم چون گل دو رو باش ؛ مبادا از نرم گوئی
رام گردی ؛ ز مهر دانه صید دام گردے ؛ **پند** پادشاه را در ارتکاب محرمات
از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال آنها و خطر عظیم است یکی در نزد خدا
و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که دشمن
در نظر آنان کم سود و عوام را به دستاویز آن معاصی با خود هم داستان کنند
و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد **پند**
پادشاه باید چون اهل مملکتے یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را
در حضیض راخیار بے قبول شفاعتے بقتل و سیاست برساند و با طراف
ممالک خویش بتبلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتے معاملت خویش را بدانند و اخبار

ز معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز به قتل
رسند شهر خالی ماند حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله پادشاه را دعا کند و طاعون
و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق نماند و تا چه
خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ پس عمر فرمانده ایران به سلامت باد و باید که کس
از وی نکند جان و سر خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و به سبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی بدین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست دل از
رعایت لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار چه ز
نظم نای و کوس دگر چون درآید به حجره عزرائیل چه کند کاسهٔ فلوس دگر پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نه فرماید چه عامه
این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی ببیند بر ایشان سخت نه گیرد بلکه رسم
تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت
ایشان شود و اگر قوی باشد مایهٔ وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب
منقصت و زوال ملک شود و چارهٔ این عمل چنان کند که زیردستان را با امثال
این خیانتها عقوبت کند تا زبردستان پند گیرند و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن
نه چندانکه به ظلم منتهی شود پند پادشاه باید مناصب پدر را بر رسم میراث
به پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند واگذارد تا زندگان
در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بینند مناصب را اسماً بدیشان مفوض
دارد و رسماً جمعی دیگر که مربی آنها شوند و در هر حال چه دادن مرسوم و ادرار چه
منصب هیچ چیز دریغ ندارد پند عمال را به خیانت گوشمالی لازم است

لیکن نه چندانکه از کار بازمانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نه کند ولا شک باز
بریشان حاجت افتد پند پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ
تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد
نه فرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب و دهقان جوان
را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است خارین را
لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف
قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید بهر چند گاه لشکر را به تحقیق باز
رساند تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات
کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن
جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین که بکار آید نباشد
ادرار و مواجب او را در حق اود یا بازماندگان او مقرر دارد تا موجب دل گرمی جوانان
شود قطعه بوستان پیرا هر یک چند گرد گرد باغ تا برآید گر گیاهی بنگرد زار و
ضعیف تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت گر درختی بارور بیند ز بی آبی
نحیف پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت
رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که دو
چیز را ملاحظه فرماید اول آنکه ظاهر نه دیگر آواز در اندازد و بحسب ظاهر از طرف
شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیهٔ طرف خصم کند و گاه بر سبیل مدت
آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیهٔ
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را اهانت ننمایند سوم آنکه سر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام مشعوف
و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نه فرماید که فتنه در وقت
حرکت لشکر بیشتر از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد و تا مدتی
بسیار نشیند الا آنکه ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید حلیم و
شجاع و کاردیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکار و
خوردسال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز از احوال
دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا
کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی غیر خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید
خداوند تعالی فرماید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم اگر ناچار کار دوسے
موجب تفرقه آخر شود چنانکه به جمعیت و نظام جنگ کنند فتح بعون الله و ...
دهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روز لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار
شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بحدی که
از جنگ عاطل و باطل آمده یازدهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب
نکنند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در این حال لشکر منصور مقهور شده و نیز ده لشکر را
مادام که از دشمن آسوده نگردد به نهب و غارت و تاراج نگذارد چه بسیار اتفاق
افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده بر لشکر خصم ثانیا غالب شده و جزئیات
حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند
سه چیز که پادشاهان را از کار باز دارد و به غفلت سپارد اول شهوت و مجالست
کواعب و اتراب دوم حرص جمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و
شراب پند پادشاه باید کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که دراز گوش بار
فیل بر ندارد پند پادشاه باید که خانه مردم نیز ویران ننهد که خدا همین معاملت
کند پند دخل سرچشمه است و مخارج جوی چندانکه آب سرچشمه در آنها جاریست ولا شک
چون سرچشمه بسته شود جویها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد
سرچشمه را رعایت کند پند پادشاه باید وضیع را بر شریف نگمارد که
نیز بارخدا همین معاملت کند پند خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه
خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامقبول است که بار د،

بهشتی قدم وباز گیرد رجز عدم باشد قطعه ای آنکه خرجیت هست موجود بکارت
می نباید جز معدوم بشنیدستی کسی از مهر جولانی بنشیند به فراز اسپ موهوم
نکاید خلق آن درگه جلیل بکس موهوم را بگیر معلوم پند پادشاه باید که مملکت
را به لشکر نگاهدارد و لشکر را به سیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا
بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود
ولشکر آباد ماند و چون لشکر آباد ماند و کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزهٔ ملت
آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم با آبادی دنیای خویش عقبای
خویش را معمور خواهد داشت پند پادشاه باید به سخن سخن چینان اعتماد نکند پند
پادشاه باید غریبان را نرانده و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش
کند پند پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه
باید از خدا غافل نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی
جز بعدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم و نیز گفته اند سر آتش
به نفس باد تیزتر گردد و نگر آتش ظلم که به باد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه
باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیا است و تکبر صفت اشقیا من
گفته ام اهل تکبر در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش
بود و اهل تواضع را نطفه پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند
پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسا اتفاق افتاد که دشمنان در شکارگاه کمین کرده
منفعتی انداخته اند بهر حال موضع شکار موقع شکار هر چه نهان تر بهتر پند
پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و
کاردشان باستخوان رسد غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان
نیست که پروانه به سوزد شاید شمع و قتی خاموش شود پند چنانکه نظم
بدن و صحت مزاج به سبب معارضهٔ اضداد است نظام مملکت نیز
بی تکلف از اضداد صورت نه بندد پند چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط

اخلاط است و چندانکه اخلاط قوی تر مسهل و منضج قوی تر لازم است همچنان امراض
مملکت به سبب غلبهٔ اشرار است و لازم است که نخست بنضج مدارا ایشان را از
زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله نماید پند
بادشاه سایهٔ خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس
چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد بادشاه را نیز اطلاع از حال بندگان
باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیلهٔ روزی دهد بادشاه باید هر یک را بوسیلهٔ
منصب و ارجاع خدمات چندکه لایق حال هر یک باشد روزی دهد پند
چنانکه خداوند ستار است بادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبتها گردند پند چنانکه خدا امین است
باید بادشاه امانت مردم نگاهدارد و بعضی را از هر یک بدیگری نگوید چه بسا اتفاق
افتد که بدینواسطه مردم باهم اتفاق کنند و با بادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی بادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد پند چنانکه خدا کریم است بادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود پند چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید بادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد بادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را برحمت خویش مشمول دارد پند
بادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان شود
و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جریان دار یعنی نیک و بد را بپادشاه
نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند بادشاه را نفرین بفرستند
پند بادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق مردم
کم شود و کینهٔ بادشاه در دل پند نسخهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید که بهر
سو نظر نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا و اعیان
دولت که ملبوس تعب متعطور اند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را بمعصیتی بگیرد

ازرد و منقصت خالی نیست یا در حضرت بادشاه سعایت کنند تا او را مغرول دارند
و کسی که هم مشرب خود باشد منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان رود یا
اگر بادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان التفات نفرماید کینه بادشاه
در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند پند بادشاه باید در وقت غضب
و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید
پند بادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قبیل و قال
آن دو طایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک بادشاه را از مسلک خود داند
پند بادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را از خیانت
مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج مملکت است در داخل
نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر دارد پند بادشاه معتمدانی
که بسفارت فرستد کم اوضاع و بی طمع نباشند والا فریب خورند پند بادشاه
باید ذخیره ظالم بگیرد و هدیه مظلوم بستاند که این سر دو خالی از مصلحتی نیست و اگر
علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنانرا که بادشاه پیش از سلطنت
رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان
رسایل دوستان را پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان می نوشت که پیش از ان
و چند از ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا
می خواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر امروز مرتبت ایشان بکاهیم
انصاف نباشد و محذور کرده باشیم پند ثغور مملکت بمنزله اطراف جسم است که از قلب
روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا
منقصت افتد پس لازم است که بادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید
پند چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم
چون با اهل مملکتی یا طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران
لازم باشد پند بادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بمکافحت
ایشان قصور یابد پند پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تأخیر جایز
ندارد که تأخیر تردید آرد و پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه از
کلمات نوشیروانست که بنیاد ظلم اندک بود اندکی اندک بسیار شد پند نجات خزینه
مملکت اندر چند آنکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع
و عدل شارع تا متاع شان به سلامت آید و حکم معاملات شان را جناب قاضی
بر نهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد
دوم قاضی عدل بر ایشان گمارد پند مملکت عروسی است که ارباب صنایع
و حرف زیور اوست چند آنکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو در امر اعانت لازم
است اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا که تا زر نیست زور نیست و لا ملک الا بعسکر
نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگر زر بمنزله عسل است و با دام که عسل را مزه چشند
یکسان بر وی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل سود ندهد پند
پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوی چند که از سر چشمه بهر سو جاری
سود و لا محال اگر آب چشمه شیرین است آب جوها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ
که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه
فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل صفت انسان کامل دارد
که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت
آن بود که زنان را بخانه آنان که سو ظنی با ایشان داشت نهفته فرستادی تا
صورت امر معلوم شود پند خاطر پادشاه باید آینه صاف را ماند که تقویر شکل مستعدات
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کنند یعنی زنگی را پری ننماید و پری را زنگی
تا هر کاری به مستحق آن کار رسد پند کسانیکه مرتبهٔ سوی رذیله و ناخوش دارند که چون
زیاده شود اذیت رسانند و دفع رفع شان بهر حیثی واجب است اگرچه بدن را
از امثال اینها گریز نیست از قبیل ربود و داد و باش و قس علی هذی من شئت

و داشتن ترغیباً و تهدیداً گفته‌اند رعیت گنج است هرچه بیشتر و محفوظ‌تر خوشتر شعرا و
شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که سیرت سلاطین نام نیک است
هرچه بیشتر ماند و دیوان سلطنت را نفع بیشتر رساند پادشاه نباید که مخطی امثال آنها
و در عزل و تبدیل سبب فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و دفع
نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیعت و ظرافتی
که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی
از مقربان حضرت خلاف عادت از امری یا سخنانی استنباط کند در مقام چاره
چاره فرماید شاید بکیدی که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند مخدوم ملک الکتاب
همیشه میگوید از جزئی پی به کلی میبرد والحق راست می‌گوید چه عادت نفس است
که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگرچه بوجهی از وجوه باشد از قبیل
دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پادشاه هر که داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر دهد
که لامحاله در آن داعیه بکیدی یا خصومتی واقع است پادشاه در ارجاع
خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندد و مناط اعتبار داند نه گفتار زیرا که چه
مجربست که هرچه بی‌مغز و میان خالی‌تر است بانگش بیشتر است پادشاه باید
معونت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا مملکت بیگانه پراکنده
نشود چه شک نیست که در رنجال پادشاه را مذمت کنند و این معنی موجب جرأت
و جدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا
ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید پادشاه نمودار فرماید که هر صنعتی
دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان زحمت نبیند و بدین
زحمت ندهند پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و بمجلس خوبی پادشاه
نشناسند که شاید او را به تملق در امری معظم فریب دهند پادشاه اگر در حضور پادشاه
کسی به غفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل
را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پیشه حکام پادشاه

خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شاید که بدو بند و سیاست کنند تا دوستانرا در آمیزند و
دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید
تا بچشمی ملاحظهٔ حال کند و بچشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان
منظر است اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانچه پادشاه
را زبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوتست
لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند خلق دوروئی کنند دوستان نفاق ورزند دشمنان اتفاق
رفته رفته کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و وظائف طلبهٔ علوم را القدر
فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی
ایشان گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل ملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان
گمارد تا رفع جسارت ایشان شود که آلک هر مرضی بضد علاج فرمایند پند
پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید چندانکه مکرر نیکوتر شود و
چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار بمنزلهٔ آب هر چند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر
گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه
حکیمان گفته اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید والا بکاهد بمرتبه
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک تامل فرماید
که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت خویش را
متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضهٔ نور او نیست
که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافهٔ نیکنامی پادشاه هم
در آخر جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چندانکه به صفت جود موصوفست در ملک
وجود معروف تر است پند پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکار تازد تا چون غالب
شود هیبت قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند و حساب بردارند لکن با دشمن
قوی بیخبر جنگ کند تا از حزم دور نباشد پند پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد باید
که عساکر ذخائرش مضمحل نشده باشد بند کند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند

آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و
کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد
اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اضداد لازم است
تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ
و صدور را مادامیکه مقرون بهوا و هوس نباشند و حسبةً لله گویند بپذیرد و لکن ان
عمل را چنان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند تا بجود او گرایند پند پادشاه در هر
عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را از و دانند اگرچه در واقع دیگرے باشد
و بدیها را از غیر او اگرچه از و باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند
پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان
کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این سعی متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه
نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پند
پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قوتیست احتیاج
مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک دخل ندهد که اینان را
لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت بیش از همه در کار است
اول همت دوم هیبت تا بان دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان
فراهم پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است
و تیغ سرافشان بیت تا که بدان دوستان شوند فراهم ؛ تا که بدین دشمنان شوند
پریشان پند خزینه سلطان وقایهٔ سلطنت است قطعه شاه شمع است و مال پروانه
کز لَس پیش شاه جان سپر است ؛ در کف دوستان شه تیغ است ؛ در بر دشمنان
شه سپر است پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را با انعام بسته دارد
تا زبان عوام به گفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است
و افعال آنان با قوال اینان منوط قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظے ؛ گرد او گرد جمع
انجمن ؛ هیچکس گفتار زاغان نشنود ؛ تا بود بلبل نواخوان در چمن ؛ پند همت

بر هیبت مقدم ست چه باشد که هیبت دشمن دوست شود و بی‌هیبت دوست دشمن قطعه تا شاه بشنا
جواهر گشاید به از طرف شاه پیچی نشود جمع چه تا نور فشان می نشود شمع به مجلس چه پروانه فراهم نشود
پیش شمس شمع پیند با دوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن قطعه ظلم محض ست خشم
آوردن به باکسی کز تو جان نداشت دریغ و هم بر انسان که جور صرف بود به جود ورزی موقعی که باید
تیغ پیند بادشاه باید با همه کس بیگمان باشد تا اخلاقش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء
الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان می بود به پیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم به جواب داد
که دنیا لبالب از الم ست بحکم عقل من آکنده دار مغز از بیم خاتمه

شکر از یاری یزدان من	جمع شد اوراق پریشان من	نسبت دو در دو عبارت بهم	خاص نیست آنچه درست و دیس
خرد و سبیتی ز عرش رحیم	کامده جاری بزبان قلم	خاصه که در طی عبارت بهم	رفته بد انجمله اشارت بهم
تا نه شود آن نرسد دق مرا	سحره باطل نشود حق مرا	رفته زماه رجب ایام بیست	پنجه دو سال هزار و دویست
کم بود از سی و سه سال من	لیک بسی خسته بود حال من	بسکه ز غم کوزتر از ناله ام	راست چو پیران نود ساله ام
لیک غم من همه عشقست و بس	زانکه خبر داد کسم داد رس	شادی عالم همه زین غم است	عاشق ازین غم همه خرم است
غم اگر آنست فرو نشر خوش است	بر صفت قند بکر خوش است	هر که ازین غم بدلش پرتو است	در نظرش ملک دو عالم جو است
	یا رب ازین غم دل من شاد کن	در غم دنیا دلم آزاد کن	

تقریظ خامه چکیده کلک جواهر سلک سیر عطار تحریر شاعر فقید العدیل و النظیر المعی یکتا نو
بی همتا عالم تحریر فاضل عدیم النظیر مشهور آفاق و دیار متخلص به نوعی علامه محمد خان سابق میر اوده اخبار

خدای را که نبدش مضمون گلستان از گوناگون شقایق و رنگارنگ گل نهال طرازی او ست و
سلسله سنبلستان و تر و تازگی بستان شگفت نخلبندی و کارسازی او و دل تنگیهای غنچه خاطر
از وزیدن نسیم فیض شمیمش صدگونه گشایش می ورزد و بهر روش صد رنگ آرایش زیب و شبنمی
لطیفه که دل را توان و تن را روان می بخشد و صلای عام مشام افزائی ازین گلشنیان تماشائیان
رسد هما نا کلک لاابالی خرام من سر و برگ تمنای حصول بطالع آورد که نشان قبول دعا سحر گو
خورده بهوا خرد گلزاری که در سر دارد فرد برد به نشست چه گویم گل زمین خیابان مراد گل افشان نهالی شد

و بهار بی‌خزان را در طراوت افزودی گلهای معانی ایشان یکی بلبل شیراز که نخستین بار از حقیقت و طلسم حکمت بر
سر این گلستان جاوید بنیاد بنیان بخشیده و در سر زمان هر یک از آن گلهای تازه چیده از آن پس
دیگران هم با جو بجو به گلستان شیخ محوان و پیروان بوده اند و فی الجمله به هنجار خویش ستوده اند چنانکه گفته
شاعر است ع هر گلی را رنگ و بوی دیگر است ؛ اما صاحب نظران و معنی مدعیان دانند آنچه دانند حقیقت
آنست که پیش گلستان سعدی که زمین تا آسمان غلغلهٔ قبول او بلند است بدان رنگ و بو گلستان بیاراستن رنگ
بر شکستن و جان کاستن بود هان نه از نیرای آن رستخیز مست که گلدستهٔ گفتارشان هم رنگ و هم روش هم
آهنگ باشد و در رتبه برابری با پایگاه برتری دارد بری قلادهٔ زری بخت و سنبر طالعی ارباب شوق و ذوق
و دیده وران و منتظران نکات معنی و جویان حکایات دل‌پسند آفاضات پندسودمند حکمت آموز
چشم افروز و لطایف مضمون خیز مدلل انگیز دیگر بلبل شیراز گلبانگ زده پیدا شده که بهداستانی در
هنرمانی روان سحر پرورشید اشد گوئی که گلستان سعدی با یجاز و اختصار زبید و نصایح را بمواعظ و
گلستان قاآنی گرانمایه ذخیره فی قلزم معنی راسفینه جواهر مضامین را گنجینه است هر آینه [illegible] المرجو
قلزم گهرهای راز آمده آری بهمن فردوسی که مصنف رحمه الله در دیباچه جلوه اظهار داده آنچه اعجاز
امتیاز آمده الحق که آن قبلهٔ راستان و کعبهٔ خدا پرستان پیشوای امام و بلیغ البلغا و افصح الفصحا خلاق
المعانی متکلم لاثانی حکیم قاآنی المعروف بمیرزا حبیب شیرازی قدس الله سره و نور الله انواره چون
حکمای متقدمین است در کتاب کارگاه آفتاب آورشید مشائین و اشراقین است بمیدان غیر از حق تاب
بیان دارم که نکته ای از کلام مصنف ممدوح از زبان خود و نجا سپارم قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظی گرد
او کردند جمعی انجمن ؛ پیش مجلس گفتار زاغان نشنود ؛ تا برد بلبل نوا خوانان در چمن ؛

خاتمة الطبع

الحمد و المنة که گلستان سعدی ثانی احذق الحذقا حکیم قاآنی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی
عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع دام اقباله بار دوم بماه اپریل سنه [illegible] مطبوع گردید

دیوان خواجہ میر درد۔
دیوان بہار عرب۔
دیوان لطف۔
دیوان امیر موسوم بہ مراۃ الغیب۔
دیوان غافل منور خاں صاحب۔
دیوان مع محبوب جہاں تصنیف سید محمد حسین خاں صاحب
دیوان نیاز۔
دیوان نعت سروری۔
بہارستان اشعار۔
دیوان شہیدی۔
دیوان جرار کلام مرزا حسین جرار۔
بہارستان سخن مجموعہ کلام استاد ناسخ آتش آباد
ترجمہ شرح قصاید عرفی موسوم بہ عجیب و غریب از مولانا عبد المجید۔
شرح یوسفی دیوان حافظ۔
دیوان میکش موسوم بہ میخانہ عشق جلد اول
دیوان واسطی۔
دیوان گویا تقطیع کلاں۔
ایضاً تقطیع خرد۔
دیوان عاشق۔
دیوان ضامن۔

دیوان شایستہ پاسخ۔
دیوان چمنستان جوش۔
دیوان حمد ایزدی۔
دیوان سحر ملقب بہ سحر سامری۔
دیوان بختاور۔
چمن بے نظیر۔
گلدستہ امانت۔
دیوان حیرت۔
گلدستہ حفیظ اللہ خاں معروف بہ اشعار دلپسند
شرح منظوم قصاید عرفی از مولانا ابو الحسن صاحب
توشہ آخرت منتخب قصاید غزلیات حمد و نعت

مثنویات اردو

مثنوی طلسم جہان۔
مثنوی بہارستان نادان ترجمہ مثنوی غنیمت۔
مثنوی موجۂ غم مع مثنوی نالۂ حزین۔
مثنوی زینت انجمن۔
مثنوی سعدین۔
مثنوی خورشید روشن۔
مثنوی حیرت افزا مع غزلیات و مخمس
مخمس کریما۔
مثنوی در صفت کشمیر۔